

لئو تولستوی

آنا کارینینا

Anna Karenina

ترجمه: منوچهر بیگدلی خمسه

فهرست

۵	مقدمه
۱۱	بخش اول
۱۹۵	بخش دوم
۳۸۳	بخش سوم
۵۶۱	بخش چهارم

Tolstoi, Lev Nikolaevich

تولستوی، لی یف نیکالایویچ، ۱۸۲۸-۱۹۱۰ م.
آناکارینا/شاهکار لئو تولستوی، ترجمه منوچهر بیگدلی خمه.
تهران نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.

ج. ۱: ISBN:978-964-8155-61-7

دوره دو جلدی): ISBN:978-964-8155-60-0

ج. ۲: ISBN:978-964-8155-60-0

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا:

Anna Karenina: English, c2002

عنوان اصلی.

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹ م. الف. بیگدلی خمه، منوچهر، ۱۳۲۴، مترجم.

۷۳۳/۸۹۱

PG3۳۴۹/1۷ ۱۳۷۸

۱۲۴۸۵۴۲

کتابخانه ملی ایران



آناکارینا (۱)

شاهکار لئو تولستوی

چاپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ترجمه: منوچهر بیگدلی خمه

حروفچینی: الهام ریاحی پور

صحافی: تاجیک

چاپ: نوبهار

نگارستان کتاب - خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، بین وجد نظری و روانمهر

بن بست دوم، پلاک ۱۷

تلفن: ۶۶۹۶۲۳۲۲ و ۶۶۴۶۵۲۵۶ و ۶۶۴۶۴۱۱۷

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۰-۶-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸ (دوره ۲ جلدی) ISBN:978-964-8155-60-0 (2vol.set)

شابک ۰-۷-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN:978-964-8155-61-7

«قیمت دوره دو جلدی: ۲۰۰۰۰ تومان»

مقدمه

الف - چکیده زندگی تولستوی

کنت لو تولستوی Count Lev Tolstoy در روز نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در یاسناپلنایا Yasnaya Polyana در روسیه زاده شد. در نه سالگی یتیم و توسط عمه سالخورده‌اش پرورده شد و نزد آموزگاران خصوصی فرانسوی درس خواند. در ۱۸۴۴ به دانشگاه قازان Kazan رفت، اما تحصیلاتش را ناتمام گذاشت و چندین سال از عمر خود را بی هدف سپری کرد. سپس داوطلبانه به خدمت ارتش تزاری درآمد و با درجه افسری جزء در ۱۸۵۷ در جنگ کریمه شرکت جست. در ۱۸۶۲ ازدواجی کرد که به تلخکامی انجامید. از ۱۸۴۷ نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و این خاطرات که جنبه خودآموزی و انتقاد از خود دارد، به عنوان منبع و مأخذی به کار رفت که تولستوی مصالح و مواد لازم برای آفرینش شاهکارهای بزرگش، جنگ و صلح، و آناکارنینا را از آن برگرفت. تولستوی که در پی یافتن توجیه مذهبی برای زندگی خود برآمده بود، بر پایه تفسیر خود از اناجیل اربعه، مسیحیتی نوین عرضه کرد. تولستوی در هشتاد و دو سالگی بیمار شد و در آستاپوو Astapovo، واقع در استان ریازان Riazan، در روز بیستم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت. اکنون یاسناپلینا، زادگاه او، همچون مزار حافظ شیراز زیارتگه «رندان جهان» است.

ب - تولستوی و حکومت شوروی

همچنان که ختم محمود غزنوی سلطان غاصب ایران نتوانست نام بزرگ فردوسی را به دست فراموشی سپارد و یاد او را از خاطره‌ها بزداید و حماسه جاودانی اش را به توفان فنا دهد - چراکه فردوسی «تخم سخن را پراکنده» بود و نامه شاهوارش را از نظمی بلند بی افکنده بود، که از باد و باران گزند نمی یافت، و آواره و دربه‌در می گشت و حال آن که مدیحه سرایانی چون عنصری از نقره دیگران می زدند و از زرآلات خوان می ساختند - فرمانروایان روسیه - بعد از ۱۹۱۸ نیز نتوانستند خورتید تابناکی را که تولستوی بود، به گل بیاندازند و به ناچار در برابر عظمت و شکوه آن بزرگ مرد زانوی تسلیم بر زمین نهادند و می خوانیم که درباره اش می نویسند:

«... بزرگ ترین رمان نویسان این دوره، لئو تولستوی و فئودور داستایوفسکی، بهترین آثارشان را در نیمه دوم سده نوزدهم پدید آوردند. «آندره موروا، رمان نویس فرانسوی، می گوید: تا پیش از نگارش جنگ و صلح و آناکارینا، هیچ اثری با شکوه تر و واقعی تر از این دو رمان برای مردم نوشته نشده بود. لئو تولستوی، این نابغه بزرگ، با دانش عمیقش از روان شناسی انسان در جنگ و صلح و آناکارینا، رستاخیز، داستان های کوتاه و نمایشنامه هایش - نیروی تاریکی، ثمرات آموزش و پرورش، جسد زنده - تصاویر واقعی و خیره کننده ای از حیات دهقانان روس و طبقات فرادست جامعه در مراحل گوناگون تکاملی این قرن ترسیم می کند. لنین، تولستوی را «آیینة انقلاب روسیه» می نامید. فلسفه تولستوی و آثارش، جنبه های قوی و ضعیف نظر دهقانان را نسبت به جهان و مبارزات دهقانی بیان می کرد. او از بهره کشی فئودالی و سرمایه داری، دولت، طبقه حاکم، کلیسای رسمی و نظامی گری تنفر داشت. با این همه، تولستوی

خود را از لحاظ ذهنی از انقلاب بیگانه کرد و راه نجات مردم را نه در خشونت، حتی خشونت انقلابی، بلکه در اصلاح اخلاقی فرد می دانست. تولستوی به عنوان یک نویسنده واقع گرای برجسته، بیش از هر نویسنده دیگری در رشد و تکامل ادبیات و جهان تأثیر گذاشت. ولی نویسندگان گوناگون از تولستوی تأثیرات متفاوتی برگرفتند. نویسندگان و مردان برجسته ای، هم در شرق و هم در غرب، وجود دارند که تنها به جنبه های ضعیف میراث ادبی تولستوی می پردازند و چشمان خود را به روی افشاگری های او و روحیه نیرومند مبارزه جویی که آثارش را آکنده است، می بندند. ولی در عوض، نویسندگان و هنرمندان بسیار هستند که از تولستوی آموختند چگونه به بشریت خدمت کنند؛ چگونه واقعیت زندگی را بی رحمانه منعکس کنند و از پلیدی های اجتماعی و جنگ به زشتی نام برند. نویسندگان برجسته ای چون آنا تول فرانس، رومن رولان، جان گالس ورثی و برنارد شاو از جمله کسانی هستند که به تولستوی ارجح بسیار می نهادند و از واقع گرایی او پیروی می کردند.^۱

و در جایی دیگر چنین می خوانیم:

«... آثار و تعلیماتش عمدتاً منعکس کننده دوره بین ۱۸۶۱ و ۱۹۰۴ است، یعنی دوره رشد شتابنده سرمایه داری و نابودی کشاورزی پدرسالارانه. به گفته لنین، تولستوی در آثار خود به نحوی حیرت انگیز و دلرانه جنبه های خاص تاریخی تمامی نخستین انقلاب روسیه و قوت ها و ضعف های آن را تجسم بخشیده است... تضادهای عقیدتی او از این قرار است: از یک سو، انتقاد سرسختانه از سرمایه داری و کلیسای رسمی و افشاگری ماهیت ضد مردمی دولت استثمارگر را می بینیم و از سوی دیگر

^۱ تاریخ روسیه ترجمه حسن الله کامرانی. مسکو (بیژگرس) ۱۹۶۵، ص ۳۳۹

موعظه تسلیم و رضا، آموزه عدم مقاومت در برابر شر و شکل تهذیب شده‌ای از مذهب.^۱

پ - آموزه‌های تولستوی

عقاید فلسفی - دینی تولستوی، تحت تأثیر مسیحیت، کنفوسیونسم، بودایسم و نیز آثار روسو و شوپنهاور قرار دارد. مفهوم اساسی آموزه تولستوی، مفهوم ایمان است. او ایمان را عمدتاً به نحوی منطقی و خردگرایانه ادراک می‌کند: ایمان معرفت انسان از هستی خویش و معنای زندگی اوست. مفهوم و ارزش حیات انسانی در یگانگی و عشق و اتحاد با خدا بر اساس شناخت ملکوتی بودن جوهر انسانی قرار دارد. تولستوی حقیقت دین مسیح را در همین آرمان می‌بیند. به عقیده او، دولت، کلیسا و به طور کلی تمدن، مانعی است در سر راه تحقق این آرمان.

تولستوی حیل‌های تمدن بورژوایی را برملا و فرهنگ آن را انکار می‌کند و منادی زندگی بی‌آلایش و در پیش گرفتن حیات ساده روستایی برای همگان است. به عقیده تولستوی، انسان فقط هنگامی آزاد است که بنده خدا، یعنی نیکی مطلق باشد. این نکته ما را به یاد گفته حافظ می‌اندازد که: من از آن روز که در بند توأم آزادم.

فراگرد تاریخ به هدایت خداوندی صورت می‌پذیرد و تحت تأثیر فعالیت توده‌ها قرار دارد. بدین گونه، فرد در عمل فاقد اهمیت است. پس تولستوی تقدیرگر است.

او در «هنر چیست؟»، که به سال ۹۸ - ۱۸۹۷ نوشته شد، قویاً با هنر رسمی به مخالفت برمی‌خیزد و هنر را فعالیتی تعریف می‌کند که افراد

بشری به وسیله آن احساسات خود را به یکدیگر منتقل می‌کنند. تولستوی هنر را یکی از شرایط اساسی زندگی آدمی می‌شمارد. به نظر وی، هنر وظیفه‌ای دارد و آن به وحدت رساندن مردم و کمک به آنان برای شناخت آرمان‌های ایشان است که در ضمن باید برایشان قابل ادراک باشد. بدین ترتیب، با مفاهیم بورژوایی هنر برای هنر و هنر مجرد مخالف است. تولستوی هدف نهایی انسان را استقرار سلطنت خداوند بر روی زمین می‌داند. از همین رو معتقد است که یک آرمان مذهبی باید دلیل راه هنر باشد. تولستوی نه به عنوان منادی واپس‌گرایی و آرمان‌های پنداری، بلکه به عنوان یک نویسنده واقع‌گرا، به عنوان نویسنده جنگ و صلح و آناکارنینا، رستاخیز و آثار بسیار معتبر دیگر، به منزله یک انسان دوست، اعتراض توده‌ها را علیه نابرابری‌های اجتماعی و ستم و بیداد به فریاد می‌گوید. آثار عمده فلسفی مذهبی او عبارتند از: «تحقیق در الهیات مردم فریانه»، ۱۸۸۰، «اعتراف»، ۸۲ - ۱۸۸۰، «من به چه چیز ایمان دارم؟»، ۱۸۸۳، «ملکوت خدا در درون ما»، ۱۸۹۱، و «راه زندگی»، ۱۹۱۰.

ت - تولستوی و آناکارنینا

تولستوی را جهانیان بیشتر با دو اثر عظیمش، جنگ و صلح و آناکارنینا، می‌شناسند. اما جنگ و صلح، پیش و پیش از آن که رمان باشد، یک حماسه است. از این رو برخی آناکارنینا را بزرگ‌ترین رمانی خوانده‌اند که تاکنون نوشته شده است. آناکارنینا ارائه منطقی جنگ و صلح است. جنگ و صلح جهانی شاد است. زیرا شخصیت‌های آن درست همان‌هایی هستند که زندگی و اجتماع از آنها انتظار دارد، اما آناکارنینا جهانی سوگمندانه است. چرا که قهرمانان آن یا پای از حدود قوانین اجتماع بیرون گذاشته و از آن بریده‌اند، و یا چون «له‌وین» میان

۱. فرهنگ سیاسی. مسکو (بروگرس) ۱۹۶۷

عمل و بی‌عملی در تنگنای سرگردانند. آنا آرکادی یونا، که رمان نام خود را از او گرفته است، زنی از طبقه اشراف است که سر به شوریدگی برمی‌دارد و مطرود می‌شود و زبان حالش این بیت فارسی است:

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد

پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست
بیگانگی از دیگران و از خود بیگانگی کلید شناخت آن است. له‌وین، قهرمان دیگر کتاب، بخش عمده‌ای از شخصیت و آرمان‌ها و اندیشه‌های خود نویسنده را منعکس می‌کند و تولستوی افکار خود را از زبان او بیان می‌دارد و حتی گفته می‌شود: صحنه خواستگاری له‌وین از کیتی و بازی آن دو با حروف، عیناً حدیث نفس تولستوی از چگونگی خواستگاری خود او از همسر آینده‌اش برای خوانندگان است.

تولستوی در این اثر، زندگی معاصر خود در قرن نوزدهم را به ما نشان می‌دهد و تا ژرفنای طبیعت گوناگون آدمیان رخنه می‌کند.

یادآوری: در ترجمه این اثر، همان نکاتی رعایت شده است که در پیشگفتار ترجمه «ابله»، اثر داستایوفسکی، به قلم مترجم آمده است. خواننده ارجمند، در صورت تمایل، می‌تواند به آن نوشته مراجعه فرماید.

منوچهر بیگدلی‌خمسه

بخش یکم

همه خانواده‌های خوشبخت به هم شبیه‌اند، اما تیره‌بختی یک خانواده بدبخت مخصوص به خود است.

در خانه ابلانسکی Oblansky همه چیز وارونه شده بود. زن خانه به سروسر شوهرش با معلمه سابق فرانسوی‌شان پی برده و اعلام کرده بود که دیگر نمی‌تواند با این شوهر در یک کاشانه زندگی کند. اکنون سه روز بود که این وضع ادامه داشت و بر این زوج و همه اعضای خانواده و دوروبری‌ها تأثیری غم‌انگیز گذاشته بود. همگی احساس می‌کردند که زندگی جمعی‌شان در زیر یک سقف بی‌معنی است و هر گروهی از مردم که تصادفاً در قهوه‌خانه دورافتاده‌ای جمع شوند، بیش از آنان، یعنی اعضای خانواده ابلانسکی و خدمتکارانشان، وجوه مشترک دارند. زن از اتاق خودش خارج نمی‌شد و شوهر از بام تا شام بیرون از خانه بود. کودکان در گوشه و کنار خانه می‌پلکیدند و نمی‌دانستند چه کنند. معلمه انگلیسی با سرایدار نزاع کرده بود و با نوشتن نامه‌ای به یکی از دوستانش از او خواسته بود جای تازه‌ای برایش پیدا کند. آشپز روز گذشته، درست وقت غذا، از خانه رفته بود. شاگرد آشپز و سورچی هم اخطار به رفتن کرده بودند.

در سومین روز پس از نزاع، شاهزاده استپان آرکادی‌یه‌ویچ Stepan Arkadyevich یا به قول همه دوستانش - استیوا Stiva در وقت معمول، یعنی در حدود ساعت هشت، بیدار شد؛ البته نه در اتاق خواب

با یادآوری ماقوع، نالید: «آه، عزیزم، عزیزم، عزیزم!» و همه جزئیات نزاع با همسرش را از خاطر گذرانید؛ درماندگی کامل خود را به یاد آورد. عذاب دهنده‌تر از هر چیز، این واقعیت بود که گناه از خودش بود. دردناک‌ترین جنبه‌های نزاع را به خاطر آورد و زمزمه کرد: «نه، هرگز مرا نخواهد بخشید؛ نمی‌تواند ببخشد. از همه بدتر این که تمام تقصیرها از من است. من مقصرم؛ با این وجود گناهی ندارم.»

بعد از آن که تساد و سرخوش، با گلایی درشتی در دست، برای همسرش، از تماشاخانه بازگشت و او را در اتاق پذیرایی نیافت - آن دم بدترین لحظه‌ها بود -، با تعجب دریافت که زنش در اتاق کار هم نیست. عاقبت او را در اتاق خواب یافت که آن یادداشت لعنتی را - که همه چیز را روشن می‌کرد -، در دست داشت.

دالی Dally، که شوهرش او را همیشه سرگرم کار، پر جنب و جوش و نسبتاً احمق می‌شمرد، اکنون بی جنبش نتسته بود و با قیافه‌ای حاکی از دلهره و نومییدی و خشم، یادداشت در دست، به او نگاه می‌کرد.

دالی به نامه اشاره کرد و پرسید: «این چیست؟ چه معنایی دارد؟»

همچنان که اغلب پیش می‌آید، او به نوبه خویش، آن قدر که از طرز جواب دادن خود به همسرش زجر می‌برد، از اصل ماجرا عذاب نمی‌کشد.

او هم دچار همان وضعی شد که بیشتر اشخاص در مواقع ناگوار به آن گرفتار می‌شوند. او نتوانست برای وضعی که به سبب اطلاع همسرش از گناه وی به آن دچار شده بود، توضیح مناسبی بیابد. به جای پرخاش یا حانسا کردن همه چیز، به جای توجیه عمل خود، با درخواست بخشایش و یا حتی به جای بی‌اعتنا ماندن - که هر کدام بهتر از کاری بود که او کرد - به رغم خواست خود - ابلانسکی که به روان‌شناسی گرایش داشت، اکنون

همسرش، بلکه روی نمکنی از جرم سختیان در اتاق کار خود. با تن فربه و آسان برورده‌اش غلٹی زد، بالش را در بغل گرفت و صورتش را روی آن فشرده؛ گویا خیال خوابی طولانی داشت. اما با یک نکان روی نیمک نمت و چتمانش را باز کرد.

با یادآوری خوابی که دیده بود، با خود گفت: «خوب، آخر این چه خوابی بود؟ آخر این چه خوابی بود؟ آه بله! آلابین Alabin در دارمشتات Darmstadt شام می‌داد. نه، نه دارمشتات نبود، بلکه جایی در آمریکا بود. بله، اما در خواب، دارمشتات در آمریکا بود. درست است - آلابین روی میزهای شیشه‌ای شام می‌داد - و میزها داشتند li mio Tesoro می‌خواندند. و یادش آمد: «نه، نه، یک چیز بهتر، تنگ‌های کوچکی هم بودند که شکل زن داشتند.»

چتمان ابلانسکی با تسادی درخشیدن آغاز کرد و او همچنان که به افکار خود ادامه می‌داد، لبخند می‌زد: «بله، خواب قسنگی بود؛ حقیقتاً خیلی قسنگ. خیلی نکته‌های مهم داشت که با کلمات قابل توصیف نیست و حالا که از خواب بیدار شده‌ام، حتی به وضوح نمی‌شود درباره‌اش فکر کرد.»

سس با دیدن پرتوهای نور در یک سمت پشت درزی‌های ضخیم، سادمانه پاهایش را در جستجوی دمیایی‌های کار دست از چیرم طلاایی سختیان، که زنش به مناسبت آخرین جشن تولد او به عنوان تحفه روی آن کار کرده بود، دراز کرد. آن گاه بدون بلند شدن، به عادت نه سال اخیر، دستش را برای برداشتن جامه بلند خانگی به محل همیشه آن در تختخواب دراز کرد. آن وقت حافظه‌اش جرقه‌ای زد که چرا و چگونه به جای آن که در اتاق خواب همسرش خوابیده باشد، در اتاق کار خوابیده است. لبخند از چهره‌اش برید و اخم کرد.

است. این زن مادری خوب، اما فرسوده و ساده بود؛ دیگر جوان نبود و جاذبه‌ای نداشت. از همین رو به نظر شوهرش چنین می‌نمود که باید با گذشت باشد. اما کاملاً برعکس شد.

ابلانسکی با خود تکرار کرد: «چقدر وحشتناک است، چقدر وحشتناک!» اما راه‌گریزی به فکرش نمی‌رسید. پیش از این حادثه کارها چه خوب پیش می‌رفت، چه قدر آسوده بودیم! او با بچه‌هایش خوب و خوش بود، من هیچ دخالتی نمی‌کردم، می‌گذاشتم به میل خودش بچه‌ها و خانه را اداره کند. درست است، آن زن معلمه‌ای نبود که ما در خانه نگه داریم. هیچ کار خوبی نبود: عشقبازی با معلمه سرخانه کمی بازاری و سبتدل است. اما عجب معلمی! - چشمان سیاه دلفریب و لبخند دوشیزه رولان Mademoiselle Roland را به یاد آورد. اما در عین حال تا وقتی که او در خانه ما زندگی می‌کرد، من به خودم اجازه هیچ نوع آزادی نمی‌دادم. بدتر از همه این که حالا او در... است. همه چیز بر ضد من است. آه خدایا، باید چکار کنم؟

جوابی در کار نبود، جز پاسخ عادی زندگی به پرستارهای پیچیده و حل ناشدنی؛ یعنی این پاسخ: روز به روز زندگی کن؛ به عبارت دیگر: فراموش کن. اما از آن جا که در خواب نمی‌توانست فراموشی پیدا کند، دست کم تا وقتی که وقت خواب فرا می‌رسید، و به نغمه‌های موسیقی تنگ‌های زن مانند هم نمی‌توانست بازگردد، پس می‌بایست خود را در رؤیای زندگی غرقه کند.

ابلانسکی به خود گفت: «باشد، خواهیم دید»، برخاست و جامه بلند خاکستری خانه را با آستر ابریشمین آبی کمرنگش پوشید، کمر بندش را گره زد و نفسی عمیق به درون ریه‌های نیرومندش فرو داد. با گام‌های بر قدرت همیشگی‌اش، در حالی که پیکر تنوسند خود را به ملایمت

می‌اندیشید به واسطه یک واکنش مغزی -، به رغم خواست خود به عادت مألوف ناگهان لبخند زد؛ همان لبخند مهرآمیز و تا اندازه‌ای احمقانه را. لبخند احمقانه‌ای که نمی‌توانست آن را بر خود ببخشد. دالی با دیدن این لبخند، گویی از دردی جسمانی جیغ کشید و با غیظ معمولتس سیلی از کلمات تلخ از دهان بیرون ریخت و از اتاق گریخت. بعد از آن، از رویه رو شدن با شوهرش امتناع کرده بود.

ابلانسکی با خود گفت: «همه‌اش به علت همان لبخند احمقانه است.»
نومیدانه از خود پرسید: «اما باید چکار کرد؟ چکار می‌توانم بکنم؟»
و پاسخی نمی‌یافت.

۲

ابلانسکی در مقابل خود مردی با صداقت بود. نمی‌توانست خود را چنین بفریبد که گویا از کردار خود پشیمان است. شش سال پیش، وقتی که نخستین بی‌وفایی را در حق همسرش مرتکب شده بود، خود را تنبیه کرده بود و اکنون نمی‌توانست به خاطر همان امر خویشتن را کیفر دهد. نمی‌توانست تمنای عفو کند. زیرا او، این مرد جذاب عاشق‌پیشه، سی و چهار ساله، عاشق زنی نبود که مادر پنج فرزند زنده و دو کودک مرده بود و تنها یک سال از خود او کمتر سن داشت. فقط متأسف بود که چرا بهتر از این اسرار را از وی پنهان نکرده است. با این همه، تمامی اهمیت قضیه را حس می‌کرد و برای همسرش، فرزندانش و خودش تأسف می‌خورد. شاید اگر تأثیر برملا شدن این راز بر زنی را حدس زده بود، در پوشیده داشتن خطاکاری‌های خود بیشتر موفق شده بود. او هرگز به طور روشن به این امر فکر نکرده بود. اما به نحو مبهم خیال می‌کرد که دالی از مدت‌ها قبل از بی‌وفایی او بویی برده، اما چشم برهم گذاشته

لحظه‌ای دست فربه و براق سلمانی را که مشغول شانه زدن سیبیل‌های دراز تابدار او بود، نگه داشت و گفت: «ماتوی، خواهرم، آنا آرکادی بونا Anna Arkady evna فردا به این جا می‌آید.»

ماتوی گفت: «خدا را شکر!» بدین ترتیب نشان می‌داد که او هم به اندازه اربابش اهمیت این دیدار را درک می‌کند: آنا آرکادی یونا ابلانسکی، این خواهر دوست داشتنی، می‌توانست میان زن و شوهر آمتی بفرار کند.

ماتوی پرسید: «خودش تنها یا با شوهرش؟»

ابلانسکی نمی‌توانست جواب دهد، چون سلمانی مشغول اصلاح روی لب بالایی‌اش بود، از این رو یک انگشتش را بلند کرد. ماتوی در آینه برای او سر خم کرد.

- «خودش تنها. باید اتاق بالا را مرتب کنم؟»

- «به داریا آلکساندرونا Daria Alexandrovna بگو. بگذار خودش تصمیم بگیرد.»

ماتوی با تردید تکرار کرد: «داریا آلکساندرونا؟»

- «بله، بیا، تلگرام را به او بده و ببین چه می‌گویند.»

ماتوی پیش خود گفت: «می‌خواهی او را سر لطف بیاوری»، اما به گفتن «بسیار خوب» اکتفا کرد.

ابلانسکی دیگر اصلاحش را تمام کرده بود و می‌خواست لباس بپوشد که مانوی با چکمه‌های غرغزکن در حالی که به آهستگی روی قالی قدم برمی‌داشت، تلگرام در دست، باز به اتاق وارد شد. سلمانی رفته بود.

- «داریا آلکساندرونا گفت که بیرون می‌رود. گفت بگذار هر چه دلش می‌خواهد بکند.» ماتوی دست در جیب، گردنش را به یک طرف کج کرده بود، به اربابش خیره شده بود، برقی در چشمانش می‌درخشید.

می‌کشد، به کنار پنجره رفت. پشت دری را بالا زد و زنگ را بلند به صدا درآورد. دوست و جامه‌دار قدیمس ماتوی Matvey فوراً جواب زنگ را داد، لباس‌ها و چکمه‌های او را با یک تلگرام برایتش آورد. به دنبال ماتوی، سلمانی با ابزارهای آرایش وارد شد.

ابلانسکی تلگرام را گرفت و جلوی آینه نشست و پرسید: «از دادگاه کاغذی رسیده است؟»

ماتوی با نگاهی پرساز و مهرآمیز به اربابش جواب داد: «روی میز است.» آن‌گاه پس از درنگی کوتاه مدت، با لبخندی کج افزود: «یک نفر از اصطبل عمومی^۱ آمده بود.»

ابلانسکی پاسخی نداد. اما در آینده نگاهی به ماتوی افکند. از نگاه‌هایی که مبادله می‌کردند، آشکار بود که چه قدر با یکدیگر تفاهم دارند. به نظر می‌رسید که ابلانسکی می‌رسد: «چرا این را گفتی؟ مثل این که خودت نمی‌دانی!»

ماتوی دست‌هایش را در جیب فرو برده و با پاهای از هم گشاده ایستاده بود، با سکوت به اربابش نگاه می‌کرد، خنده‌ای تقریباً نامفهوم بر چهره‌ی حاکی از خوش‌نهادی‌اش بود.

ماتوی که پیدا بود پاسخی از بیس آمده شده را تکرار می‌کند، گفت: «به او گفتم روز یکشنبه برگردد. ضمناً بی خود شما یا خودش را زحمت ندهد.»

ابلانسکی می‌دید که ماتوی سر حال است و می‌خواهد توجه او را به خود جلب کند. تلگرام را باز کرد و آن را خواند. غلط‌های معمول در تلگرام‌ها را حدس زد و چهره‌اش باز شد.

۱ Livery - Stables محلی که اسب‌های متعلق به اشخاص را در بره دریاوت یول در آن جا نگهداری می‌کنند و اسب و کالسکه کرایه می‌دهند.

«مهم نیست، شما کار خودتان را بکنید. خدا رحیم است، دعا کنید قربان، دعا کنید.»

ابلانسکی دفعه‌ای سرخ شد و گفت: «بسیار خوب، شما می‌توانید بروید.» به سمت ماتوی برگشت و افزود: «بگذار کارهایم را بکنم.» و فاطمانه جامه‌خانه را از تن درآورد.

ماتوی لکه‌ای نامرئی را از روی پیراهن، که آن را مانند پیراهن گردن اسب آماده نگه داشته بود، پف کرد و با رضایت خاطر آشکار جلو رفت تا بر تن اربابش بیوشاند.

۳

ابلانسکی پس از فراغت از پوشیدن لباس، به خود ادوکلن پاشید، سردست‌های پیراهنش را پایین کشید، دفترچه یادداشت، کبریت و ساعت جیبی دو زنجیره‌قابدارش را در جیب‌ها تقسیم کرد، دستمالش را درآورد و به رغم ناراحتی، با احساس پاکیزگی، خوشبویی، سلامت جسمانی و شادی، با گام‌هایی آرام و فنروار به اتاق ناهارخوری رفت. در آن جا قهوه در انتظارش بود. علاوه بر قهوه، نامه‌های رسیده از دادگاه روی میز بود.

نشست و نامه‌ها را خواند. از همه ناخوش‌آیندتر نامه‌ای از بازرگانی بود راجع به خرید جنگلی از املاک همسرش. این جنگل باید فروخته می‌شد. اما اکنون، تا وقتی که با زنش آشتی نمی‌کرد، ذکر این مطلب غیرممکن بود. ناگوارترین این بود که امری مالی اکنون که آشتی محال می‌نمود، پیش می‌آمد. این خیال که سودپرستی انگیزه او - برای آشتی با همسرش به خاطر فروش جنگل - تلقی شود، افسرده‌اش کرد.

ابلانسکی پس از خواندن نامه‌ها، مدارک دادگاه را به جلوی خود

ابلانسکی لحظه‌ای خاموش ماند. سپس لبخندی دردسندانه بر رخسار جذابش پدید آمد. سرش را تکان داد و گفت: «خوب؟ تو چه فکری می‌کنی مانوی؟»

ماتوی جواب داد: «مهم نیست قربان. اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود.»

- «خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود؟»

- «همین طور است قربان.»

ابلانسکی سؤال کرد: «تو این طور خیال می‌کنی؟» و چون خش‌خش لباس زنی را از پشت در شنید، اضافه کرد: «کی است؟»

صدای محکم و خوش‌آیند زنانه‌ای گفت: «منم، قربان.» و ماتریونا فیلی مانوئا، Matriona Filimonovna، پرستار کودکان صورت جدی و آبله‌گون خود را از لای در به درون آورد.

ابلانسکی گامی به سوی او پیش گذاشت و پرسید: «خوب، چه شده مانریونسا؟»

اگرچه ابلانسکی، همچنان که خود معترف بود، به کلی در برابر زنش تقصیر داشت، تقریباً همه ساکنان خانه، حتی این پرستار، یعنی بهترین دوست داریا آلکساندرونا، هوادارش بودند.

نومیدانه تکرار کرد: «خوب، چه شده؟»

- «قربان، بروید پایین و اقرار کنید که گناهکارید. خدای مهربان بقیه‌اش را درست می‌کند. خانم به طرز وحشتناکی خودش را زجر می‌دهد، آدم از دیدن او دلش کباب می‌شود. تمام اهل خانه ناراحت‌اند. به علاوه، شما باید به بچه‌های او رحم کنید. بگویید که تقصیرکارید، قربان. چاره‌ای نیست. غیر از این چکار می‌توانید بکنید؟»

«آخر حاضر نیست مرا ببند...»

کشید و به سرعت به سراغ دو تا از آنها رفت. با خط درشت بادداشت‌هایی کرد، سپس آنها را به کناری زد و آتسایدن قهوه‌اش را شروع کرد. در حال نوشیدن، روزنامه صبح را باز کرد و خواندن آن را آغاز کرد.

ابلانسکی مشترک و خواننده یک روزنامه آزادی خواه بود؛ روزنامه‌ای نه چندان تدریج و منعکس‌کننده عقاید بیشتر مردم بود. اگرچه علاقه‌ای به علوم، هنر، یا سیاست نداشت، در تمامی این مقولات سخت پای بند عقاید اکثریت به روایت روزنامه بود و فقط وقتی تغییر عقیده می داد که اکثریت عقیده‌اش را عوض می کرد؛ یعنی: او نبود که تغییر عقیده می داد، عقایدش خودبه خود عوض می شد.

ابلانسکی هرگز بیشتر از آن که شکل کلاه و یا کت و شلوارش را انتخاب می کرد، گرایش‌ها و عقاید خود را بر نمی گزید. او همیشه لباس‌های باب روز می پوشید. به علت زندگی در اجتماعی خاص که در آن داشتن نوعی فعالیت ذهنی، بخشی از پختگی به شمار می آمد، ناچار بود عقیده‌ای داشته باشد، همان طور که ناگزیر بود کلاهی به سر بگذارد. اگر برای ترحیح آزادی خواهی بر محافظه کاری دلیلی داشت، این دلیل نبود که نگرش آزادی خواهانه عقلایی تر بود، بلکه این بود که با شیوه زندگی اش بیشتر می خواند. حزب آزادی خواه معتقد بود که در روسیه همه چیز بد است، و به راستی ابلانسکی بسیار وامدار و سخت بی پول بود. حزب لیبرال عقیده داشت که ازدواج نهادی پوسیده است که باید اصلاح شود، و حقیقتاً زندگی خانوادگی به ابلانسکی لذتی نمی داد، او را مجبور به دروغ‌گویی و فریبکاری می کرد، به کلی مخالف طبیعتش بود. حزب آزادی خواه می گفت، به عبارت دیگر معتقد بود که دین فقط بازدارنده بی سوادان است، و در حقیقت ابلانسکی نمی توانست بدون

نادر در کوتاه‌ترین مراسم کیایی شرکت کند و یا معنی آن همه گفتگوهای نرسناک و پر آب و تاب درباره آخرت را دریابد؛ در حالی که زندگی در همین دنیا واقعاً بسیار لذت بخش است. دیگر این که ابلانسکی، که دوستدار مطایبه بود، لذت می برد افراد عادی را چنین دست بیاندازد که اگر قرار باشد کسی به اصل و نسبش بنازد، چرا باید نسب خود را به روریگ^۱ برساند و نباکان اولیه خود، یعنی میمون‌های آدمی نما، را انکار کند؟ بدین گونه آزادی خواهی عادت ابلانسکی شده بود. از روزنامه‌اش لذت می برد، همچنان که از سیگار برگ بعد از غذا به خاطر رخوت ملایمی که در مغزش ایجاد می کرد. او سرمقاله را خواند که شرح می داد چگونه در عصر ما به کلی بی فایده است بانگ و فریاد برآریم که ریشه‌گرایی همه عناصر محافظه کار را تهدید به بلعیدن می کند و بعد معتقد شویم که دولت باید برای درهم شکستن نطفه انقلاب اقدام کند. زیرا برعکس، «به عقیده ما خطر در نطفه موهوم انقلاب نیست، بلکه در چسبیدن تعصب‌آمیز به سنت است که مانع پیشرفت می باشد» و غیره. مقاله‌ای هم راجع به مالیه خواند که در آن از بنتام Bentham و میل Mill و نظمه‌های تعمدی که به مالیه وارد آمده بود، یاد شده بود. با سرعت انتقال طبیعی اش، لب هر یک از نیش‌ها را دریافت: از کجا آب می خورد، چه کسی هدف آن است، و چه انگیزه‌ای داشته است و این امر طبق معمول به او رضایت خاطر خاصی بخشید. اما امروز این رضایت خاطر با یادآوری نصیحت ماتریونا فیلی مانونا و این واقعیت که خانه پر از دردسر است، منغص می شد. در ضمن خواند که گفته می شود کنت بیست Count Beist عازم واشنگتن شده است؛ نیازی به داشتن موی جوگندمی نیست؛

- -

۱. Runk. در روزهای قبیل واریت، که قبیله‌های اسلاو از او برای فرسروایی سرحد دعوت کردند.

کالسکه سبکی به فروش می‌رسد؛ مرد جوانی خدمات خود را عرضه می‌کند. اما این مطالب آزمایش و حظ‌گیری را که معمولاً می‌بخشید، به او نداد.

خواندن روزنامه، فنجان دوم قهوه و خوردن یک قالب کره را تمام کرد. از جا برخاست، یکی دو خرده نان را از جلیقه‌اش تکاند، سینه‌ستبرش را جلو داد و شادمانه خندید؛ نه از آن رو که احساس سبکدلی خاص می‌کرد - لبخند شادش صرفاً نتیجه خوش‌اشتهایی بود.

اما این لبخند شاد، دردم همه چیز را به یادش آورد و غمگین شد. دو صدای کودکانه که تشخیص داد از آن‌گريشا Grisha، کوچک‌ترین بسر، و تانیا Tanya، بزرگ‌ترین دختر اوست، از پشت در شنیده می‌شد. شیشی را می‌کشیدند و آن را چپه کرده بودند.

دخترک به انگلیسی فریاد کشید: «به تو گفتم که مسافرها را روی سقف نشان، حالا بردارشان.»

ابلانسکی اندیشید: «همه چیز وارونه است، بچه‌ها این جا وحشی بار می‌آیند.» به طرف در رفت و آنها را صدا زد. جعبه‌ای را که به صورت قطار مجسم می‌کردند، انداختند و پیش پدرشان رفتند.

دخترک، دردانه پدر، گستاخانه به داخل دوید، به سروکول او پرید و خندان به گردنش آویخت و مثل همیشه از نوازش سبیل‌های آشنای او لذت برد. پس از بوسیدن صورت پدر که به علت خم شدن سرخ شده بود و از محبت می‌درخشید، دست‌هایش را باز کرد و دوان دوان می‌رفت که پدرش او را بازگرداند.

گردن نرم و نازک دخترک را نوازش داد و پرسید: «مامان چه طور است؟» و با لبخند به پسرک که به او نزدیک شده بود، گفت: «سلام.»

پدر آگاه بود که آن قدر که به دخترش توجه دارد، در بند پسر نیست و

نهایت کوشش را می‌کرد تا با کودکان رفتاری یکسان داشته باشد. اما پسر این تفاوت را احساس کرد و به لبخند سرد پدر پاسخ نداد.

دختر گفت: «مامان؟ بالاست.»

ابلانسکی آهی کشید و با خود گفت: «یعنی یک شب دیگر تا صبح نخوابیده است.»

- «حالش خوب است؟»

دخترک می‌دانست که پدر و مادرش قهر کرده‌اند و حال مادر نمی‌تواند خوب باشد، و پدرش باید این موضوع را بداند و موقعی که این همه مختصر در این باره سؤال می‌کند، لابد خودش می‌داند. دخترک به خاطر پدر سرخ شد. پدر بی‌درنگ حال او را دریافت و خود نیز برافروخته شد.

دختر گفت: «نمی‌دانم. به ما گفت که امروز درس نداریم و با دوشیزه هول Miss Hoole پیش مادر بزرگ می‌رویم.»

ابلانسکی گفت: «خیلی خوب، بدو برو تانیا کین کوچکم.» اما در حالی که هنوز دست نرم و کوچک دختر را در دست داشت و تکان می‌داد، به او گفت: «نه، صبر کن.» یک جعبه شیرینی را که روز قبل روی تاقچه بخاری گذاشته بود، برداشت. دو تکه از شیرینی‌های دلخواه دختر، یک شکلات و یک راحت‌الحلقوم انتخاب کرد.

دختر به شکلات اشاره کرد و پرسید: «برای گریشا؟»

«بله، بله.» دستی دیگر به شانه لاغر او کشید، زیر گلوییش را بوسید و به او اجازه رفتن داد.

ماتوی گفت: «کالسکه حاضر است.» و افزود: «اما زنی منتظر دیدن شماست.»

ابلانسکی پرسید: «خیلی وقت است منتظر است؟»

- «در حدود نیم ساعت.»

- «چند مرتبه به تو گفته‌ام وقتی کسی به این جا می‌آید، فوراً به من اطلاع بده؟»

مانتوی بالحنی درشت و دوستانه که خشمگین شدن را ناممکن می‌کرد، جواب داد: «دستکم باید به شما فرصت تمام کردن قهوه را بدهم.»

ابلانسکی که با غیظ اخم کرده بود، به او گفت: «بسیار خوب، فوراً بیاورش داخل.»

زن، یعنی بیوهٔ یک سروان ستاد به نام کالینین Kulinin، با درخواستی ممتنع و غیرمنطقی آمده بود. اما ابلانسکی، آن چنان که عادت او بود، زن را نشانید، با دقت و بدون بریدن کلامش گوش داد و به تفصیل او را راهنمایی کرد که به چه کسی مراجعه کند و حتی با خط درشت و بدقواره، اما خوانایش برای شخصی که امکان داشت مفید واقع شود، یادداشت مختصری نوشت. پس از دست به سر کردن زن، کلاهش را برداشت و به فکر فرو رفت تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. دریافت که هیچ چیز را از یاد نبرده است، غیر از چیزی را که می‌خواست فراموش کند: همسرش.

سرش را به پایین آویخت و حالتی ظلمانی بر صورت جذابش پدید آمد: «بع - له!» از خود پرسید: «آیا باید بروم و او را ببینم یا نه؟» و صدایی درونی به او گفت که رفتن بی‌فایده است، و فقط به ریاکاری می‌انجامد، اصلاح یا ترمیم روابطشان محال است. زیرا جذاب و دلغریب ساختن دوبارهٔ او یا تبدیل خود وی، ابلانسکی، به پیرمردی عاجز از عشق‌ورزی، غیرممکن است و عملاً نتیجه‌ای غیر از دروغ و دورویی نخواهد داشت و دروغ و دورویی با سرشت او مغایر بود.

ضمن تلاش برای سلی دادن خود، گفت: «فرقی نمی‌کند، دیر یا زود ناچار می‌شوم. اوضاع نمی‌تواند این جوری بماند.» سینه‌اش را جلو داد، سیگاری درآورد، روشن کرد و پیس از آن که آن را به درون زیرسیگاری صدفی بیاندازد، یک دوپک به آن زد. سپس با گام‌های سریع اتاق نشیمن خلوت را پیمود و دری دیگر را گشود که به اتاق خواب همسرش باز می‌شد.

۴

دالی، زاکت پوشیده، جلوی قفسه بازی ایستاده بود و اشیایی بیرون می‌آورد. زلفانش که زمانی پرپشت و زیبا بود، به صورت گیسوان بافتهٔ نازک پشت گردنش ریخته بود. چشمان شهلای گیرایش بر اثر پیری‌دگی رنگ رخسار، نظرگیرتر می‌نمود. اتاق در اطراف او از اشیاء پراکنده شلوغ بود. با شنیدن صدای گام‌های شوهرش، ایستاد و به در نگاه کرد، به عبت کوتید قیافه‌ای نفرت‌آلود به خود گیرد. از او و گفتگویی که در پیش بود احساس ترس می‌کرد. هم‌اکنون به کوششی دیگر دست زده بود تا آن چه را ظرف سه روز گذشته بیش از ده بار در صدد انجامش برآمده بود، عملی کند - لباس‌های خود و فرزندانش را بیرون بیاورد و به خانهٔ مادرش ببرد - اما نمی‌توانست خود را به این راضی کند و حال، درست مانند دفعات قبل، به خود می‌گفت که وضع نمی‌تواند به همین شکل دوام بیاورد و باید برای مجازات و خوار کردن شوهرش کاری کند تا دستکم تاوان اندکی از رنج‌هایی را که بر او تحمیل کرده بود، پس بدهد. هنوز می‌گفت که او را رها خواهد کرد، اما حس می‌کرد که این کار غیرممکن است. غیرممکن بود، زیرا نمی‌توانست خود را از این عادت که او را شوهر خود بداند و دوستش بدارد، خلاصی دهد. از این گذشته، حس

دالی، بدون نظر کردن به او، فریاد کشید: «برو، برو، برو!» گویی فریادش از زخمی جسمانی مایه می‌گرفت.

ابلانسکی وقتی به همسرش فکر می‌کرد می‌توانست آرام باشد؛ می‌توانست به گفته ماتوی اسدوار باشد که اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد؛ و می‌توانست به آرامی روزنامه‌اش را بخواند و قهوه‌اش را بنوشد. اما وقتی که صورت برافروخته و رنج دیده‌اش او را دید و در صدایش نشانه نوسیدی و کناره‌جویی شنید، بغضی راه گلویش را بست و چشمانش بر از اشک شد.

- «خدای من، مگر چه کرده‌ام؟ دالی به خاطر خدا! بین...» نتوانست ادامه دهد، ناله در گلویش شکست.

دالی کشتو را با صدا بست و به شوهرش نگاه کرد.

- «دالی، چه می‌توانم بگویم؟... فقط یک چیز: مرا بیخوش، مرا بیخوش... فکر کن، نه سال... آیا نه سال نمی‌تواند تلافی یک چیز زودگذر... زودگذر...»

دالی با چشمانی فروافکننده ایستاده بود تا بشنود که او چه می‌گوید، گویی تمنا می‌کرد تا شوهرش او را مطمئن کند که در استتباب بوده است. ابلانسکی بالاخره به حرف درآمد: «یک شیفتگی گذرا - گذرا» و می‌خواست به گفتن ادامه دهد، اما با شنیدن این کلمات لبان زن دوباره، گویی از دردی جسمانی، به هم فشرده شد و عضله‌گونه راستش بار دیگر به لرزش درآمد.

دالی با صدایی تیزتر از پیش جیغ کشید: «برو بیرون، از این اتاق برو بیرون! و درباره شیفتگی‌ها و زشت‌کاری‌هایت با من حرف نزن!»

رو برگرداند تا برود، اما تلوتلو خورد و برای حفظ تعادل پستی یک صندلی را گرفت. صورت شوهر درهم، لبانش متورم و چشمانش پر از

می‌کرد که اگر در این جا، در خانه خود، تمامی سعی‌اش مصروف مواظبت از پنج کودک می‌شود، وضعیتشان در جایی که او قصد بردنشان به آن جا را داشت، بدتر خواهد شد. در خلال همین سه روز بود که بچه کوچک‌تر به علت خوردن بورش ترشیده بیمار شده بود و بقیه هم روز گذشته تقریباً بی‌غذا مانده بودند. احساس می‌کرد که رفتن از خانه غیرممکن است، اما با خودفریبی، به جمع‌آوری اسباب و لباس‌ها پرداخته بود و وانمود می‌کرد که واقعاً از خانه خواهد رفت.

هنگامی که شوهرش را دید، دستش را در کتوی قفصه فرو برد، گویی در جستجوی چیزی است، و فقط وقتی که شوهرش به او نزدیک‌تر شد، نگاهی به سر تا پای او افکند. اما به جای آن که، آن چنان که قصد داشت، عبوس و مصمم به نظر برسد، پریشان و درمانده می‌نمود.

شوهر با صدایی خفه و محجوبانه گفت: «دالی!» سرش را در میان شانه‌ها فرو برده بود، به این امید که مهربان و تسلیم شده به نظر برسد، اما از او فقط طراوت و سلامت می‌تراوید.

زن نگاهی ملایم به قیافه ستاداب و سالم او افکند و با خود اندیشید: «بله، خوشحال و خرم است، اما من چه طور؟... و آن خوش نهادی غریب او که مردم را به دوست داشتن و تحسین او وادار می‌کند - چه قدر از آن مستفهم!» لبانش را برهم فشرد، در نیمرخ راست چهره عصبی‌اش، عضله‌ای متقبض شد.

به تندی پرسید: «چه می‌خواهی؟» صدایش جیغ آسا و غیرطبیعی بود. شوهر با صدایی لرزان تکرار کرد: «دالی! آنا فردا می‌آید.»

زن جواب داد: «خوب، چه ربطی به من دارد؟ من نمی‌توانم از او پذیرایی کنم.»

- «اما باید پذیرایی کنی، دالی، مگر نمی‌بینی؟...»

اشک بند.

اکنون با تضرع و سمرده می‌گفت: «دالی! به خاطر خدا، به بچه‌ها فکر کن، آنها که کاری نکرده‌اند. گناهکار منم. تنبهم کن، به خاطر گناهم از من تخاص بس بگیر! بگو چکار کنم. هر کاری می‌کنم. من گناهکارم، با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان گناهم را تشریح کرد. اما، دالی، مرا ببخش!»

دالی نشست. شوهرش می‌توانست صدای دم زدن بلند و سنگین او را بشنود و به نحوی وصف ناپذیر برایش متأسف بود. زن چند بار کوشید حرف بزند، اما نمی‌توانست. شوهر منتظر بود.

دالی گفت: «استیوا، تو وقتی از بچه‌ها حرف می‌زنی که می‌خواهی با آنها بازی کنی، اما من همیشه به فکرشان هستم و می‌دانم که دیگر نابود شده‌اند.» پیدا بود بکی از عباراتی را تکرار می‌کند که ظرف سه روز گذشته بارها و بارها با خود گفته است.

دالی او را «استیوا» نامیده بود، و او حق شناسانه به زنتش نگاه کرد و حرکتی به خود داد تا دست او را در دست بگیرد، اما زن با بیزاری مانع شد.

- «من به بچه‌ها فکر می‌کنم و برای نجاتشان هر کاری می‌کنم، اما نمی‌دانم چه طور نجاتشان بدهم. آیا آنها را از پدرشان جدا کنم یا پیش پدری بگذارم؟ متان که فاسد شده است؟ بله، فاسد... بگو ببینم، خیال می‌کنی بعد از این اتفاق امکان دارد که با هم زندگی کنیم؟ امکان دارد؟ بگو، آیا امکان دارد؟» صدایش را بلند کرده بود و تکرار می‌کرد: «وقتی که شوهرم، پدر بچه‌هایم با معلمه بچه‌ها سرورس دارد...»

- «آخر چه؟ چکار می‌توانم بکنم؟» با تضرع، دادخواهی می‌کرد. به سخنی می‌دانست چه می‌گوید و سرس را پایین و پایین‌تر می‌افکند.

زن بیشتر به هیجان می‌آمد و جیغ می‌کشید: «تو تهوع‌آوری،

نفرت‌انگیزی، اشک‌های تو آب است. هیچ وقت دوستم نداشته‌ای، تو قلب نداری، شرف نداری! تو کریهی، نفرت‌انگیزی، برای من غریبه‌ای، بله غریبه!» کلمه غریبه را با جنان خشم و نفرتی گفت که به گوش خود او نیز مخوف آمد.

به زنت نگاه انداخت و نفرتی که در چهره او دید وی را ترساند و متحیر کرد. پی نمی‌برد که ترحم او، زن را آن چنان برآشفته است. دالی در او نسبت به خود ترحم می‌دید نه عشق. شوهر با خود گفت: «بله، از من منزجر است. مرا نخواهد بخشید و فریاد برآورد: «این وحشتناک است، وحشتناک!»

در این لحظه کودکی که احتمالاً در اتاق مجاور به زمین افتاده بود، گریه سر داد. دالی گوش کرد و صورتش دفعتاً ملاحظت‌آمیز شد.

به نظر می‌رسید سعی می‌کند بر خود مسلط شود، گویی نمی‌دانست در کجاست و چه کرده است. آن‌گاه برخاست و به سمت در رفت.

ابلانکی متوجه دگرگونی چهره او در هنگام برخاستن فریاد کودک شد و با خود فکر کرد: «هر چه باشد بچه‌هایم را دوست دارد، بچه‌های من. پس چطور می‌تواند از من منزجر باشد؟» به دنبال همسرش رفت و گفت «دالی، یک کلمه دیگر.»

- «اگر دنبال کنی، خدمتکارها و بچه‌ها را صدا می‌زنم! بگذار همه بدانند تو چه بی‌شرفی هستی. من همین امروز می‌روم، و تو می‌توانی با رفیقه‌ات این جا زندگی کنی.»

بیرون رفت و در را به هم کوبید.

ابلانکی آه کشید، صورتش را پاک کرد و با قدم‌های نرم به طرف در رفت. «ماتوی می‌گوید اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود. اما چه طور؟ من هیچ امکانی نمی‌بینم.» با یادآوری جیغ‌های او و کلمات بی‌شرف و

رفیقه، با خود گفت: «آه، خدایا، چه وحشتناک! حرف‌هایش چه قدر زنده بود! ممکن است کلفت‌ها شنیده باشند. عجیب منهنج بود، عجیب!»
لحظه‌ای دیگر ایستاد، چشمانش را پاک کرد، آه کشید، سانه‌هایش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت.

جمعه روزی بود و در اتاق ناهارخوری ساعت‌ساز آلمانی ساعت را کوک می‌کرد. ابلانسکی لطیفه‌ای را که برای این ساعت‌ساز دقیق و سرطاس ساخته بود، به خاطر آورد و لبخند زد. گفته بود که «این آلمانی یک عمر کوک شده است تا ساعت‌ها را کوک کند.» ابلانسکی دوستدار لطیفه‌های خوب بود. با خود فکر می‌کرد: «خوب، شاید اوضاع روبه‌راه شود. چه توصیف قشنگی: روبه‌راه شود! باید این حرف را تکرار کنم.»
صدا زد: «ماتوی، تو و ماریا بروید و اتاق نشیمن کوچک را برای آناآرکادی یونا آماده کنید.»

- «بله، قربان.»

ابلانسکی کت پوستش را پوشید و به جلوخان رفت.
ماتوی که او را دنبال می‌کرد، از او پرسید: «قربان، وقت ناهار به خانه برمی‌گردید؟»

- «بستگی دارد.» یک اسکناس ده روبلی از لای دفترچه جیبی‌اش درآورد و به ماتوی داد: «بیا، این را برای خرج خانه بگیر. کافی است؟»
ماتوی، ضمن بستن در کالسکه و بازگشتن به جلوخان گفت: «کافی باشد یا نه، باید جورش کنیم.»

در این حین دالی که طفل را آرام کرده بود، با شنیدن صدای چرخ‌های کالسکه دریافت که شوهرش رفته است، و به اتاق خواب بازگشت این جا پناهگاه او پس از فراغت از کارهای خانه بود که از همان لحظه پدیدار شدنش او را در خود غرقه کرد. حتی در مدت کوتاهی که در اتاق بچه‌ها به

سر می‌برد، معلمه انگلیسی و ماتریونافیلی مانونا بی‌دری از او سؤالاتی می‌کردند که تأخیر بردار نبود و تنها او می‌توانست پاسخ دهد: «برای گردش باید چه لباسی به بچه‌ها پوشانید؟ آیا باید شیر بنوشند؟ نباید سراغ آشپز جدیدی فرستاد؟»

اعتراض کرد: «آه، ساکت باشید و دست از سرم بردارید!» و به اتاق خود بازگشت و روی همان صندلی نشست که در وقت گفتگو با شوهرش نشسته بود. انگشت‌های باریک استخوانی‌اش را که انگشترها در آن لق می‌زدند، در هم قفل کرد و به مرور گفتگویی پرداخت که با شوهرش داشت.

سرگردان بود: «رفته است! اما آیا از او بریده؟ آیا ممکن است باز هم او را ببیند؟ چرا از او نپرسیدم؟ نه، نه ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم دوباره با هم باشیم. اگر در یک خانه زندگی کنیم، با یکدیگر مثل غریبه‌ها خواهیم بود.» و باز با مکث روی واژه‌ای که آن را چنان مخوف می‌یافت گفت: «غریبه تا ابد! چه قدر دوستش داشتم! آه، خدایا، چه قدر دوستش داشتم!... چه قدر دوستش داشتم! آیا دیگر دوستش ندارم؟ آیا بیشتر از همیشه دوستش ندارم؟» و با خود گفت: «از همه وحشتناک‌تر این که...» اما چون ماتریونافیلی مانونا سرش را از لای در به داخل آورد، حرفش را تمام نکرد.

ماتریونافیلی مانونا پرسید: «باید دنبال برادرم بفرستیم؟ هر چه باشد، می‌تواند غذا را حاضر کند. وگرنه مثل دیروز می‌شود و بچه‌ها تا ساعت شش گرسنه می‌مانند.»

- «بله، درست است. الان می‌آیم و فکرش را می‌کنم. سراغ شیر تازه رفته‌اند؟»

دالی با غوطه زدن در کارهای روزمره، اندوه خود را در این کار غرقه کرد.

ابلانسکی به شکرانه استعداد طبیعی اش، در مدرسه به آسانی درس می آموخت، اما تنبل و بی قید بود و از این رو در ردیف های آخر کلاسین قرار گرفته بود. با این همه به رغم زندگی بی بندوبار و نداشتن رتبه عالی و جوانی نسبی، مقام برجسته و پردرآمدی به عنوان رئیس یکی از دادگاه های مسکو داشت. این مقام را توسط آنکسی آلکساندروویچ کاره نین Alexei Alexandrovich Karenin شوهر آنا به دست آورده بود که در وزارت خانه ای که این دادگاه به آن وابسته بود، یکی از مهم ترین متاعل را داشت. اما حتی اگر کاره نین، شوهر خواهرش، او را نامزد این شغل نکرده بود، ابلانسکی توسط یکی از صد تن دیگر - برادرها، خواهران، خویشاوندان، دایی ها و عموها، یا عمه ها - این شغل یا مشابه آن را با حقوق شش هزار روبل سالانه به دست می آورد. زیرا با وجود عایدات فراوان همسرش این درآمد را لازم می دید، چون امور مالی زندگی اش شرایطی ناراحت کننده داشت.

نیمی از اهالی مسکو و یترزبورگ خویشاوندان یا دوستان ابلانسکی بودند. او در اجتماعی به دنیا آمده بود که اعضای آن اشخاص مهم روی کره زمین بودند یا در آینده می شدند. یک سوم اولیاء امور دنیای اداری، یعنی مردان سالخورده تر، دوستان پدرش بودند و او را از وقتی می شناختند که نوزادی قنداقی بود. با یک سوم دیگرشان هم خودمانی بود و بقیه نیز دوستان خوب او بودند. در نتیجه توزیع کنندگان مواهب این دنیای اداری، یعنی مشاغل دولتی، مزایا، امتیازات و امثال هم، همگی دوستان او بودند. آنان نمی توانستند وابستگان خود را نادیده گیرند. بنابراین ابلانسکی برای تحصیل مقامی مؤثر در دسر ویژه ای نداشت. فقط لازم بود که ایرادگیر نباشد و نزاع یا پرخاش نکند که به موجب مهربانی

فطری اش هرگز چنین کاری نمی کرد. اگر کسی به او می گفت که نمی تواند این مقام را با حقوق دنخواه به دست آورد، به نظر مضحک می آمد - بیشتر از آن رو که ابلانسکی زیاده طلب نبود. او فقط چیزی را می خواست که مردان هم سن و سالش داشتند و می توانست کارهای مشابه را به همان خوبی انجام دهد که آنها.

نه تنها هرکس که ابلانسکی را می شناخت او را به خاطر نیک نهادی، خوش خلقی و درستی بی چون و چرایش دوست می داشت، بلکه در او چیزی بود - در سروروی جذاب و درخشان، چشمان پرفروغ، موها و ابروان سیاه و رخسار سرخ و سفیدش - که بر کسانی که او را می دیدند اثری افسون کننده می گذاشت که او را می دیدند از سر رضایت خاطر با لبخند می گفتند: «آها، استیوا! ابلانسکی! این جاست!» و اگر گاه از قضا گفتگو با او چنگی به دل نمی زد، فردا یا پس فردای آن روز هر کس مثل همیشه از دیدنش خوشوقت می شد.

ظرف سه سالی که رئیس یکی از دادگاه های مسکو بود، نه تنها محبت، بلکه احترام همکاران، زیردستان، مافوق ها و همه کسانی را که با ایشان سروکار داشت، جلب کرده بود. صفات اصلی او که در محیط کار احترام همگانی برایش فراهم آورده بود، در وهله اول، شکیبایی بی اندازه اش در برابر مردم بود که ریشه در آگاهی او از نقایص خویش داشت، ثانیاً آزادی خواهی فطری، نه آزادی خواهی روزنامه ای اش، بلکه آن آزادی خواهی که در خورش بود، سبب می شد که با تمامی اشخاص، در هر موقع و مقام، یکسان رفتار کند و ثالثاً - معنی مهم ترین صفات سه گانه اش - دلستگی کاملی بود که به کار خود داشت که در نتیجه آن هرگز خسته نمی شد و اشتباه نمی کرد.

ابلانسکی به اداره وارد شد. ییشخدمتی که با احترام کبفش را حمل

وقنی گزارش تمام شد، ابلانسکی به بدنش کش و قوسی داد و بعد با ستایتس از آزادی زمانه، پیش از ترک تالار و رفتن به اتاق خصوصی خود، سیگاری درآورد. دو تن از همکارانش، نیکیتین Nikitin پرسابقه و گرینه‌ویچ Grinevich، عیاش به دنبالش رفتند.

ابلانسکی گفت: «بعد از ناهار برای تمام کردن کار وقت کافی هست.»

نیکیتین گفت: «به راحتی.»

گرینه‌ویچ با اشاره به یکی از اشخاص ذیمدخل در دعوی مورد بررسی، گفت: «این فامین Famin باید رذل تمام‌عیاری باشد.»

ابلانسکی از شنیدن کلمات گرینه‌ویچ اخم کرد و به این وسیله نشان داد که اظهار عقیده‌ی بیش از موقع نابجاست و جوابی ندارد.

از دربان پرسید: «کسی که وارد شد کی بود؟»

- «عالی‌جناب، همین که من رویم را برگرداندم، یک نفر بدون اجازه وارد شد. سراغ شما را می‌گرفت. من گفتم: وقتی که اعضاء خارج بشوند، آن وقت...»

- «کجاست؟»

- «به احتمال زیاد به راهرو رفته، یا شاید هنوز این جا باشد.» آن‌گاه

دربان با اشاره به مرد ستبر پیکر چهارشانه‌ای که ریش مجعد داشت و بدون برداشتن کلاه پوست بره‌اش، به نرمی و سبکی از پلکان فرسوده سنگی بالا می‌آمد، گفت: «آن جاست.» کارمند نحیفی که کیف به دست از پله‌ها پایین می‌آمد، با ناخشنودی به پاهای مرد بیگانه نگریست؛ آن وقت با نگاه پرسیان به ابلانسکی که بالای پلکان ایستاده بود، نظر انداخت. صورت باصفای ابلانسکی که بالای یقه زردوزی شده لباس اداری‌اش می‌درخشید، وقتی که پی برد چه کسی بالا می‌آید، درخشان‌تر شد.

با لبخندی دوستانه و طنزآلود به له‌وین Levin که نزدیک می‌شد، خیره

می‌کرد، به دنبال او بود. به اتاق کوچک خصوصی‌اش داخل شد، لباس اداری‌اش را پوشید^۱ و به اتاق کارمندان رفت. منشی‌ها و نسخه‌بردارها بلند شدند و با قیافه‌های شاد تعظیم کردند. ابلانسکی طبق معمول، به سرعت به مقر خود رفت، با اعضا دست داد و نشست. به عادت مألوف پیش از شروع به کار مدتی دراز به شوخی و گفتگو گذرانید. هیچ کس بهتر از ابلانسکی نمی‌دانست چگونه توان میان آزادی، صمیمیت، و رسمیت را برای دلپذیر کردن کار نگه دارد. یک منشی یا مثنی کاغذ به تیوه آشنا اما احترام‌آمیزی که وجه مشترک همه اطرافیان ابلانسکی بود به او نزدیک شد.

- «بالاخره آن اطلاعات را از دفتر استان پنزا Penza گرفتیم. توجه می‌فرمایید...؟»

ابلانسکی انگشت روی کاغذ گذاشت و گفت: «بالاخره گرفتیم؟ خوب، آقایان...» و جلسه شروع شد.

با قیافه‌ای جدی و سری خم شده در اثناء شنیدن گزارش، با خود اندیشید: «اگر می‌دانستند نیم ساعت پیش رئیس‌شان چه قدر شبیه یک پسر بچه شیطان بود!» و در حالی که گزارش خوانده می‌شد، چشمانش برق می‌زد. قرار بود جلسه بدون وقفه تا ساعت دو ادامه داشته باشد و در آن وقت برای خوردن ناهار استراحت داده شود.

هنوز ساعت دو نشده بود که در بزرگ شیشه‌ای ناگهان با نوسان باز و کسی وارد شد. اعضای حاضر که زیر تصویر امپراتور و یا آن سوتر در کنار علامت عدالت نشسته بودند، خوشحال از قطع جلسه، به مدخل تالار نگاه کردند. اما دربان بی‌درنگ وارد شونده را بیرون کشید و در شیشه‌ای را پشت سرش بست.

۱. از زمان پتر کبیر به بعد، کارمندان دولت تزاری لباس‌های متحدالشکل می‌پوشیدند.

همچون کسانی که اغلب در روزگار جوانی با یکدیگر دوست می‌شوند، به هم علاقه داشتند. با این همه، همچنان که عادت اغلب اشخاصی است که راه‌های مختلف برگزیده‌اند، اگرچه ضمن صحبت ممکن است هر یک راه و روش دیگری را موجه بشمارد که قلباً از آن بیزار است، هر یک از این دو عقیده داشت که زندگی منتخب خودش تنها راه واقعی زیستن است و روش زندگی دوستش چیزی جر فریب نیست. ابلانسکی با نمایشی له‌وین نمی‌توانست جلوی لبخند اندکی طعنه‌آمیز خود را بگیرد. بارها له‌وین را در مسکو دیده بود که پس از انجام فلان یا بهمان کار از روستا برمی‌گشت، و این چیزی بود که ابلانسکی هرگز به درستی نمی‌توانست آن را کاملاً درک کند یا به آن علاقه داشته باشد. له‌وین همیشه با حالی آشفته، شتابزده و نسبتاً دور از آرامش به مسکو وارد می‌شد و از کمبود آرامش خود در خشم بود و معمولاً به طور کلی بینشی تازه و نامنتظره نسبت به همه چیز داشت. ابلانسکی از این حال تفریح می‌کرد و آن را دوست می‌داشت. له‌وین هم درست به همین نحو در دل خود از زندگی شهری و وظایف اداری دوستش که آن را پوچ می‌دانست و به مسخره می‌گرفت، بیزار بود. اما تفاوت میان آنها در این امر بود که ابلانسکی - چون او همان کارهایی را می‌کرد که هرکس دیگر می‌کرد - با خوش خلقی اعتماد‌آمیزی می‌خندید، در حالی که له‌وین که چندان به خود اطمینان نداشت، گاه و بیگاه خشمگین می‌شد.

ابلانسکی به اتاقش وارد شد و بازوی له‌وین را رها کرد، گویی می‌خواست نشان دهد که خطر گذشته است و گفت: «مدتی است که منتظر تان هستیم».

و ادامه داد: «از دیدت‌ان خیلی خیلی خوشحالم. خوب چه می‌کنید؟ حالتان چه طور است؟ چه وقت رسیدید؟»

مانند و گفت: «ها، شما یید له‌وین؟ بالاخره آمدید!» از فتردن دست دوستش قانع نشد. او را بوسید و ادامه داد: «چه طور شده که در لانه دزدها به سراغ من آمده‌اید؟ خیلی وقت است که این جایید؟»

له‌وین که خجولانه و در عین حال عصبی و ناراحت به دوروبر نگاه می‌کرد، جواب داد: «تازه رسیده‌ام و خیلی مشتاق دیدت‌ان بودم».

ابلانسکی، آگاه از مناعت و کمرویی خشم‌آگین دوستش گفت: «بسیار خوب، بیایید به اتاق من برویم.» بازوی او را گرفت و له‌وین را به راه انداخت، چنان که گویی او را از خطری می‌رهاند.

ابلانسکی تقریباً با تمامی آشنایانش خودمانی بود؛ با پیرمردان شصت ساله و جوانان بیست ساله، هنرپیشگان، وزیران، بازرگانان و ژنرال آجودان‌ها. بدین ترتیب عده‌کثیری از اشخاص آشنا با او، در دو سر مختلف نردبان اجتماع قرار داشتند و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پی می‌بردند به واسطه ابلانسکی با یکدیگر وجه مشترکی دارند. با هر کس که جامی شامپانی می‌نوشید، دوستی می‌کرد و با همه کس لیوانی شامپانی می‌نوشید. اما اگر برحسب تصادف در حضور زیردستانش هر کدام از رفیق‌هایش را - که به شوخی بسیاری از ایشان را بدنام لقب می‌داد - ملاقات می‌کرد، استعداد طبیعی‌اش به او توانایی می‌داد هرگونه احساس ناخوش‌آیندی را که امکان داشت در زیردستانش ایجاد شود، به حداقل برساند. له‌وین رفیق بدنامی نبود، اما ابلانسکی با هوشیاری خود، احساس کرد که له‌وین تصور می‌کند شاید او نمی‌خواهد در حضور کارسندانش یکرنگی خود با وی را بروز دهد و از همین رو او را با ستاب به اتاق خصوصی خود می‌برد.

له‌وین تقریباً سن و سال ابلانسکی را داشت و صمیمیت‌شان یکسره بر پایه نوشیدن شامپانی نبود. آن دو، به رغم اختلاف در سیرت و سلیقه،

که با انجمن شهرستان هیچ کاری نمی‌شود یا نمی‌توان کرد.» طوری حرف می‌زد که گویی به او توهین شده است: «از یک طرف، غیر از نمایش چیزی نیست. نقش مجلس شورا را بازی می‌کنند، و من آن قدر بچه یا پیر نیستم که خودم را سرگرم بازیچه کنم.» تبسم کرد: «از طوف دیگر برای انجمن محلی وسیله‌ای است که کمی پول در بیاورند. سابقاً اداره سرپرستی و دادگاه داشتیم، حالا انجمن شهرستان داریم.» و با حرارت نتیجه گرفت: «منظورم رشوه نیست، عایدات است.» چنان با حرارت حرف می‌زد که گویی همان دم با نظرهای مخالف روبه‌رو شده است.

ابلانسکی گفت: «آها! فهمیدم: مرحله جدید، این دفعه مرحله محافظه‌کاری! خوب، باید بعداً درباره‌اش حرف بزنیم.»

له‌وین که با انزجار به دست‌های گرینه‌ویچ خیره شده بود، گفت: «بله، بعداً. اما من می‌خواستم شما را ببینم.»

لبخند ابلانسکی به دشواری قابل درک بود.

با ورنانداز کردن لباس تازه له‌وین که پیدا بود کار خیاط فرانسوی است، به او گفت: «خوب، خیال می‌کردم که دیگر هیچ وقت رخت و لباس اروپایی نخواهید پوشید. درست است! واقعاً به مرحله تازه‌ای رسیده‌اید!»

له‌وین ناگهان سرخ شد، اما نه آن چنان که مردان پخته سرخ می‌شوند، ملایم و بدون جلب توجه؛ بلکه مانند پسر بچه‌ای که می‌داند شرمندگی‌اش مضحک است و در نتیجه احساس شرمساری می‌کند و بیش از پیش تقریباً تا سرحد گریستن سرخ می‌شود. دیدن چنان صورت هوشمندانه و مردانه‌ای در وضعی آن همه کودکانه، به قدری عجیب بود که ابلانسکی چشم از چهره دوستش برگرفت.

له‌وین گفت: «اما کجا باید همدیگر را ببینیم؟ می‌دانید، باید با شما

له‌وین خاموش بود، به قیافه‌های ناآشنای دو همکار ابلانسکی و به خصوص به دست‌های گرینه‌ویچ خوش‌پوش که انگشتانی بسیار باریک و ناخن‌های زردگون نوک خمیده داشت و به دکمه سردست‌های درخشانده او نگاه می‌کرد. این دست‌ها به وضوح تمامی توجه له‌وین را جلب کرده بود و مانع آسودگی فکرش می‌شد. ابلانسکی فوراً به این نکته پی برد و لبخند زد.

ابلانسکی گفت: «آه، بله، اجازه بدهید معرفی کنم. همکاران من: فیلیپ ایوانیچ نیکیتین، میخائیل استانیلاویچ گرینه‌ویچ!» بعد به طرف له‌وین برگشت: «او این هم دوست من کنستانتین ودمیتریچ له‌وین عضو فعال انجمن شهرستان، یکی از افراد نظم جدید، پهلوانی که می‌تواند با یک دست وزنه صد و هشتاد پوندی را بلند کند، گله‌دار، ورزشکار و برادر سرگی ایوانیچ کازنی شف Sergei Ivanich Koznishev کارسند کهنه‌کار.» - «خوشوقتم.»

گرینه‌ویچ دست باریکش را با آن انگشتان دراز بلند کرد و گفت: «افتخار آشنایی برادران سرگی ایوانیچ را دارم.»

له‌وین اخم کرد، دست‌های آن دو را به سردی فشرده و بی‌درنگ به ابلانسکی رو کرد. او اگرچه برای برادر ناتنی‌اش - نویسنده‌ای مشهور در سراسر روسیه - احترام فراوان قائل بود، با این همه نمی‌توانست تحمل کند که او را نه به نام کنستانتین له‌وین، بلکه به عنوان کازنی شف بشناسند. له‌وین، ابلانسکی را مخاطب قرار داد: «نه، دیگر در انجمن شهرستان نیستم. با بیشترشان دعوا کردم و دیگر به جلسات نمی‌روم.»

ابلانسکی با خنده گفت: «تازگی؟ آخر چه طور؟ چرا؟»

له‌وین فوراً شروع به حکایت کرد: «داستان مفصلی دارد. وقت دیگری برایتان خواهیم گفت. باشد، خلاصه‌اش می‌کنم: من به این نتیجه رسیده‌ام

حرف بزنم.»

به نظر می‌رسید که ابلانسکی در فکر است.

«می‌دانم - فرض کنیم برای ناهار به گورین Gurin برویم و آن‌جا صحبت کنیم. من تا ساعت سه آزادم.»

له‌وین پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد: «نه، من مجبورم اول جای دیگری بروم.»

«پس، با هم شام می‌خوریم.»

«شام؟ راستش مطلب خاصی نمی‌خواهم بگویم - فقط دو کلمه...

چیزی از شما پرسم. بعد می‌توانیم گپ بزنیم.»

«خوب، این دو کلمه را همین حالا بگویید، سر شام گپ می‌زنیم.»

له‌وین گفت: «می‌خواستم بگویم... به هر حال، چندان مهم نیست.»
ضمن کوششی که برای غلبه بر خجلتش می‌کرد، صورتش ناگهان حالتی تقریباً بدخواهانه گرفت. «شچرباتسکی‌ها Shechbatskys چکار می‌کنند؟ مثل همیشه؟»

مدت‌ها بود که ابلانسکی می‌دانست له‌وین عاشق کیتی Kitty شچرباتسکی خواهرزن او، ابلانسکی، است. لبخندی تقریباً قابل درک زد و چشمانش شادمانه درخشید.

«گفتید دو کلمه، اما من نمی‌توانم در دو کلمه جواب بدهم. چون...

یک لحظه ببخشید...» یک منشی وارد شد، با حالتی دوستانه اما احترام‌آمیز و با آگاهی فروتنانه از برتری خود نسبت به رئیس در اطلاع از مسایل مربوط به کار - که وجه مشترک همه منشی‌هاست -، با یک برگ کاغذ در دست، به منظور سؤالی به ابلانسکی نزدیک شد و شروع به توضیح مساله‌ای کرد. ابلانسکی بی‌آن‌که منتظر پایان توضیحات او شود، دوستانه دستی بر آستین وی زد و با لبخند حرفش را قطع کرد و گفت:

«نه، همان طور که خواستم انجام بدهید.» و با تشریح سریع نکته به شکلی که خود درک کرده بود، کاغذ را کنار زد و گفت: «لطفاً، همین طور، زاخاری نیکی تیخ Zakhary Nikitich.»

منشی با چهره برافروخته بیرون رفت. ضمن این بگومگو، له‌وین حالت عادی خود را کاملاً بازیافته بود. آرنج‌هایش را روی لبه بالایی پشتی صندلی گذاشته و ایستاده بود، در قیافه‌اش حالتی حاکی از دقتی طنزآمیز دیده می‌شد.

گفت: «نمی‌فهمم، اصلاً نمی‌فهمم.»

ابلانسکی که در پی سبگاری می‌گشت، با لبخندی شاد از او پرسید: «چه چیزی را نمی‌فهمید؟» انتظار داشت له‌وین حرف غریبی بزند. له‌وین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌توانم بفهمم شما چکار می‌کنید. چگونه می‌توانید این جور کارها را جدی بگیرید؟»
«چرا نه؟»

«برای این که توی آن چیزی نیست.»

«شما این طور فکر می‌کنید، ولی ما از فرط کار بیچاره می‌شویم.»

له‌وین گفت: «روی کاغذ. اما در عوض استعدادش را دارید.»

«منظورتان این است که خیال می‌کنید در من عیب و ایرادی هست؟» له‌وین گفت: «شاید، اما ضمناً چاره‌ای ندارم جز این که تحت تأثیر اهمیت شما قرار بگیرم و افتخار می‌کنم که چنین مرد بزرگی دوست من است.» و ادامه داد: «اگر چه، هنوز به سؤالم جواب نداده‌اید.» نوמידانه سعی می‌کرد مستقیم به صورت ابلانسکی نگاه کند.

«بسیار خوب! بسیار خوب! یک لحظه صبر کنید - به من مهلت بدهید. وضع شما با شش هزار جریب زمین در ناحیه کارازینسکی Karazinsky و سلامت و طراوتی که مثل یک دختر دوازده ساله دارید،

خیلی خوب است. اما دست آخر شما هم مثل ما خواهید شد. ... حالا راجع به سؤالی که کردید: چیزی عوض نشده است، اما حیف که این همه مدت از ما دور بودید.»

لهوین با تشویش پرسید: «چرا؟»

ابلانسکی جواب داد: «آه، چیزی نیست. به زودی درباره اش حرف می‌زنیم. چه مطلب خاصی شما را به شهرکشانده است؟»

لهوین، که باز تا بناگوش سرخ شده بود، جواب داد: «آه، راجع به این هم به زودی صحبت می‌کنیم.»

ابلانسکی گفت: «بسیار خوب، می‌فهمم، باشد. می‌دانید، می‌خواستم شما را به خانه دعوت کنم، اما حال زخم چندان خوب نیست. اما اگر بخواهید آنها را ببینید، حتماً از چهار تا پنج در باغ وحش خواهند بود. شما بروید، خودم سراغتان می‌آیم و با هم جایی شام می‌خوریم.»

- «عالی است. باشد، Au Revoir.»^۱

ابلانسکی با خنده او را از پشت صدا زد: «یادتان باشد! شما را می‌شناسم - ممکن است فراموش کنید و با عجله به ده برگردید.»
- «فراموش نمی‌کنم.»

لهوین از اتاق بیرون رفت، فقط وقتی که به آستانه در رسیده بود یادش آمد که با همکاران ابلانسکی خداحافظی نکرده است.

بعد از رفتن لهوین، گرینه‌ویچ گفت: «باید مرد پرتحرکی باشد.»

ابلانسکی دست او را فشرد و گفت: «بله، جانم، گدای خوشبختی است. شش هزار جریب زمین در ناحیه کارازنیسکی، همه چیز برایش مهیاست و مثل یک دسته گل تروتازه است، نه مثل بعضی از ما.

۱ به فرانسه: خداحافظ، یا، به امید دیدار. م

۶

وقتی که ابلانسکی از لهوین پرسید چه چیزی او را به مسکو کشانیده است، لهوین رنگ‌به‌رنگ، و به همین علت از او در خشم شد؛ چون نمی‌توانست جواب دهد: «آمده‌ام از خواهر زنت خواستگاری کنم» - هر چند صرفاً به همین منظور آمده بود.

لهوین‌ها و شچرباتسکی‌ها به نجبای قدیم مسکو تعلق داشتند و همیشه مناسباتشان صمیمانه و دوستانه بود. در دوره‌ای که لهوین به دانشگاه می‌رفت، این مناسبات باز هم نزدیک‌تر شده بود. او به اتفاق شاهزاده شچرباتسکی جوان، برادر دالی و کیتی، وارد دانشگاه شده بود. در آن زمان لهوین غالباً میهمان خانه شچرباتسکی بود و به این خانواده دل بست. گرچه عجیب می‌نماید، لهوین همه افراد خانواده را دوست می‌داشت - خاصه نیمه زنانه اش را. او نمی‌توانست مادرش را به خاطر آورد، و تنها خواهرش از خود وی بزرگسال‌تر بود، از این رو در خانه شچرباتسکی برای نخستین بار وارد زندگی خانوادگی خانواده‌ای با فرهنگ و شریف از اشرافیت کهن شد؛ زندگی که به سبب مرگ پدر و مادر خود، از آن محروم مانده بود. همه اعضای این خانواده، به ویژه نیمه زنانه اش، در نظر او پیچیده در پوششی مرموز و شاعرانه می‌نمودند و او در ایشان نه تنها نقصی نمی‌دید، بلکه در پس آن پوشش شاعرانه، متعالی‌ترین احساس‌ها و هرگونه کمال ممکن را تصور می‌کرد. چرا باید سه دختر جوان یک روز به فرانسه و روز دیگر به انگلیسی حرف بزنند؟ چرا باید هر یک، در مواقع معین، به نوبه خود تمرین بیان کنند (که صدای آن همیشه به اتاق برادرشان در اشکوب بالا - که پسرها در آن جا درس می‌خواندند - می‌رسید)؟ چرا آن استادان ادب فرانسه، موسیقی، طراحی و رقص به خانه می‌آمدند؟ چرا در ساعت‌های مشخص سه دختر جوان به

همراه دوستیزه لینو Linon، در حالی که پلیسه‌های ساتن می‌پوشیدند - بلند برای دالی، کوتاه‌تر برای نانالی Natalie و بسیار کوتاه برای کیتی که یاهای شکیل کوچکتس در جوراب‌های فرمز سفت بالا کتسیده، کاملاً نظرگیر بود - نشسته در درتکه به خیابان منجر تورسکای Tverskoy می‌رفتند و در خیابان نورسکای در معین نوکری که کلاهش نوار طلایی داشت گردش می‌کردند؟ او این همه و بسیار وقایع دیگر را که در جهان رمزآلود آناد می‌گذشت درک نمی‌کرد. اما می‌دانست که در آن جا همه چیز کامل است و او عاشق همین رمز و راز بود.

در روزگار دانشجویی تقریباً عاشق دالی، دختر بزرگ‌تر شد. اما این دختر به زودی با ابلانسکی ازدواج کرد. آن‌گاه عاشق دختر دوم شد. به نظر می‌رسید که او احساس می‌کند باید عاشق یکی از این دخترها باشد. اما از این امر مطمئن نبود. لیکن خیلی زود نانالی هم با لوف Lovov دیپلمات عروسی کرد. وقتی که له‌وین دانشگاه را تمام کرد، کیتی هنوز دختر بچه‌ای بود. شجریاتسکی جوان به نیروی دریایی رفت و در دریای بالنبک غرق شد. بدین گونه به رغم دوستی با ابلانسکی، بیوند له‌وین با سچریاتسکی‌ها سست‌تر شد. اما وقتی که در آغاز زمستان، له‌وین پس از یک سال غیبت، از روسنا به مسکو آمده بود و می‌خواست باز شجریاتسکی‌ها را ببیند، سرانجام دریافت که کدام یک از خواهرها واقعاً آماج عشق او شده است.

چنان می‌نمود که برای او، مردی از خانواده‌ی اصل، نسبتاً نرومنند، با سی‌ودو سال سن، کاری از این آسان‌تر نیست که از شاهزاده خانم سحرپاسکی حواسنگاری کند. او با هر احتمالی، بی‌تردید می‌توانست خواستگاری دنج‌خواه شمرده شود. اما له‌وین عاشق بود و از این رو کیتی از هر لحاظ به نظر او سخت‌تر تمام و کمال می‌آمد، موجودی والا‌تر از هر

مخلوق دنیوی. در حالی که خود مردی بود آن همه خاکی، موجودی بی‌اهمیت که خود را از نظر دیگران و خویشتن در خور او نمی‌دانست. له‌وین پس از دو ماه زندگی در مسکو - گویی در رؤیا - و تقریباً دیدن همه روزه‌ی کیتی در محفلی که به خاطر او به کرات در آن جا می‌رفت، ناگهان به این فکر افتاد که ازدواجش با او غیرممکن است. پس به روستا بازگشت.

یقین له‌وین بر عدم امکان ازدواج بر اساس این فکر بود که از نظر بستگان کیتی، او مرد شایسته‌ی این دختر پرنشاط نیست و کیتی شخصاً نمی‌تواند دوستش داشته باشد. استدلال می‌کرد که از نظر بستگان دختر، در اجتماع مقام و منزلت منعارف و معینی ندارد. در حالی که هم‌سالان سی‌ودو ساله‌اش هم اکنون سرهنگ، افسر آجودان، استاد، مدیر بانکی مهم یا شرکت راه‌آهن و یا مانند ابلانسکی رئیس دادگاه بودند. اما او (خوب می‌دانست در نظر دیگران چگونه می‌نماید) فقط مالکی روستایی بود که وقت خود را صرف پرورش گله، تیراندازی و ایجاد تأسیسات زراعی می‌کرد. به عبارت دیگر، شخصی بی‌استعداد که خوب از آب درنیامده و فقط به کاری مشغول بود که به گمان تمامی مردم دنیا، اشخاصی به آن اشتغال دارند که به هیچ دردی نمی‌خورند.

کیتی مرموز افسونگر نمی‌توانست چنین مرد کسل‌کننده (او خود را چنین می‌پنداشت) ای را دوست بدارد؛ مردی تا این حد عادی و غیر برجسته. از این گذشته، نظر سابقش به کیتی - نظر مردی بالغ به یک کودک - که ناشی از دوستی او با برادر این دختر بود، از دید له‌وین مانع دیگری در راه عشق بود. له‌وین می‌انگاشت که مردی ساده و مهربان چون او را باید به مانند یک رفیق، دوست داشت. اما برای این که با عشقی نظیر عشق خودش به کیتی دوست داشته شود، باید مردی جذاب و از آن

بالتر، پراهمیت باشد.

شنیده بود که زن‌ها غالباً به مردان ساده و عادی توجه دارند. اما باور نمی‌کرد، چون از نظر خود قضاوت می‌کرد و نمی‌توانست جز زنان زیبا، مرموز و استثنایی را دوست داشته باشد.

اما پس از دو ماه زندگی در روستا، یقین کرد که این احساس از آن گونه نیست که در جوانی تجربه کرده بود. این عشق آسوده‌اش نمی‌گذاشت، نمی‌توانست بدون حل کردن این مسأله که آیا کیتی همسرش خواهد شد یا نه، و این که ناامیدی‌اش فقط ناشی از خیالات است یا نه، زندگی کند. برای شنیدن جواب منفی دلیل نداشت. پس، اکنون با تصمیم قاطع به خواستگاری و در صورت قبول، ازدواج با کیتی، به مسکو آمده بود. یا... اما نمی‌توانست مجسم کند که در صورت شنیدن پاسخ منفی به روزگارش چه خواهد آمد.

۷

له‌وین، با قطار بامدادی به مسکو رسید و به خانه نابرادری‌اش کازنی شف که از خود او بزرگ‌تر بود، وارد شد. پس از تعویض لباس با این قصد که علت آمدنش را به برادرش بگوید و از او راهنمایی بخواهد، به اتاق کار وی رفت. اما کازنی شف تنها نبود. یک استاد مشهور فلسفه از خارکف Kharkov آمده بود تا پیشنهاد رفع اختلافی را بدهد که در یک مسأله بسیار مهم فلسفی بین آن دو پیدا شده بود. این استاد، درگیر جدلی شدید علیه ماده‌گرایان بود، و کازنی شف که این جدل را با علاقه دنبال می‌کرد، بعد از انتشار آخرین مقاله استاد، نامه‌ای در نکوهش قائل شدن اهمیت بیش از حد برای ماده‌گرایان برای او نوشته بود و استاد بی‌درنگ آمده بود تا دیدگاهش را برای او تشریح کند. آن دو مشغول مباحثه در این

مسأله باب روز بودند که آیا خط فاصلی میان پدیدارهای روان‌شناختی و جسمانی در فعالیت‌های انسانی هست یا نه، و اگر هست، در کجا؟ کازنی شف از برادرش که با لبخندی دوستانه برای هر دو سر فرود آورد، استقبال سردی کرد و بعد از معرفی او به استاد، به بحث خود ادامه داد.

مردی کوچک اندام و رنگ پریده و عینکی، با پیشانی کوتاه، یک دم گفتار خود را قطع کرد تا جواب تعظیم له‌وین را بدهد و بدون آن که به او توجه بیشتری کند، آن چه را که می‌گفت ادامه داد. له‌وین در انتظار رفتن استاد نشست، اما به زودی به موضوع مورد بحث علاقه‌مند شد.

له‌وین مقاله‌های جدل‌آسبز آنان را در مجله‌ها دیده بود و با توجه شخصی که در دانشگاه علوم طبیعی مطالعه کرده باشد و به پیشرفت آنها علاقه‌مند باشد، این مقاله‌ها را خوانده بود. اما هرگز نزد خود چنین فیهام‌های علمی از قبیل اصل حیوانی انسان، عمل شرطی، زیست‌شناسی، و جامعه‌شناسی را با مسائل مربوط به مفهوم زندگی و مرگ - که اخیراً بی‌درپی در ذهنش می‌گذشت - ربط نداده بود.

له‌وین در حین گوش دادن به گفتگوی برادرش با استاد، دریافت که آن دو این مسائل علمی را به امور معنوی ربط می‌دهند و از این امور چندین بار به اختصار گذشتند؛ اما هر دفعه که به مطلبی که به نظر او مهم‌ترین نکته بود نزدیک می‌شدند، به سرعت عقب‌گرد سریعی می‌کردند و در دریای تمایزات باریک، اما واگرها، نقل قول‌ها، اشارات و مراجعه دادن به مؤلفین و مصنفین، غوطه‌ور می‌شدند و برای او دشوار بود درک کند در چه خصوصی حرف می‌زنند.

کازنی شف، با روشنی، دقت در تبیین و بیان شسته و رفته، معمولش گفت: «من نمی‌توانم این را قبول کنم. من به هیچ وجه نمی‌توانم با کیس

Keiss موافق باشیم که تمام درک من از دنیای خارج محصول برداشت‌هاست. بنیادی‌ترین آگاهی از وجود از طریق حواس حاصل نمی‌شود، چون هیچ اندام خاصی برای رساندن این آگاهی وجود ندارد. «بله، اما آنها - وورست Wurst و کناوست Knaust و یرپاسف و Pripasov به شما خواهند گفت که آگاهی شما از هستی ناشی از ترکیب همه حواس شماست - در واقع، حاصل حواس شماست. وورست حتی می‌گوید اگر حواس وجود نداشته باشند، آگاهی از هستی وجود نخواهد داشت.»

کازنی شف گفت: «من عکس این عقیده را دارم.»

اما در این جا باز به نظر له‌وین درست وقتی که به ریژه مطلب رسیدند، بار دیگر منحرف شدند و او به فکر افتاد از استاد سؤالی کند. له‌وین برسد: «بنابراین اگر حواس من از بین بروند، اگر جسمم بمیرد، هستی دیگر محال است؟»

استاد با ناخشنودی چنان که گویی قطع کلام باعث ناراحتی ذهنی اش شده باشد، سؤال کننده بیگانه را که به یک کرجی‌ران بیشتر شبیه بود تا به فیلسوف، ورنه از کرده آن گاه جسم به کازنی شف گرداند، گویی می‌پرسید: به این سرد باید چه گفت؟ اما کازنی شف که کمتر از استاد با التهاب و یک طرفه حرف می‌زد، و فرصت بیشتری برای جواب‌گویی به استاد و در عین حال تمرکز فکر بر دیدگاه ساده و طبیعی حاکم بر این سؤال پیدا کرده بود، لبخند زد و پاسخ داد: «در مورد این مسئله هنوز حق نداریم جواب قاطع بدهیم...»

استاد گفت: «داده‌های لازم را نداریم.» و به بحث خود بازگشت و گفت: «نه، من معتقدم اگر، همان طور که یرپاسف صراحتاً تأکید می‌کند، احساس بر اساس ادراک باشد، آن وقت ناچاریم بین این دو مفهوم تمایز

فاطع قائل شویم.»

له‌وین دیگر گوش نمی‌داد و منتظر عزیمت استاد بود.

۸

وقتی که اسناد رفت، کازنی شف به برادرش رو کرد: «خیلی خوشحالم که آمده‌اید. خیلی وقت است اینجا بودم؟ وضع ملک چه طور است؟» له‌وین می‌دانست که برادرش چندان علاقه‌ای به املاک ندارد و سؤال او صرفاً مجامله است. بنابراین فقط مختصری درباره فروش گندم خود گفت و اشاره‌ای به امور مربوط به پول کرد.

له‌وین در نظر داشت راجع به قصد ازدواج خود با برادرش حرف بزند و از او راهنمایی بخواهد. در حقیقت، به این کار تصمیم قطعی گرفته بود. اما بعد از دیدن برادرش، گوش کردن به گفتگوی او با استاد و اکنون بالحن ناخودآگاهانه بزرگ مآبانه‌ای که برادرش راجع به ملکشان سؤال می‌کرد (این ملک را مسترکاً از مادرشان به ارث برده بودند که تقسیم نشده بود و له‌وین سهم هر دو را اداره می‌کرد)، حس می‌کرد که به طور علنی نمی‌تواند راجع به قصد ازدواجش گفتگو کند. حس می‌کرد برادرش آن طور که دلخواه اوست، به این مطلب نگاه نخواهد کرد.

کازنی شف که علاقه فراوان به انجمن‌های محلی داشت و برایشان اهمیت بسیار قائل بود، سؤال کرد: «خوب، انجمن شهر شما چکار می‌کند؟»

- «راستش نمی‌دانم...»

- «چه؟ آخر، شما که حتماً عضو انجمن هستید؟»

له‌وین جواب داد: «نه، الان نیستم. استعفا کردم، دیگر در جلسات

حاضر نمی‌شوم.»

کازنی شف گفت: «خوب، من درک نمی‌کنم»، و افزود: «فقط می‌دانم که او مایه خفت و خواری بوده. از وقتی که برادرمان تبدیل به موجود فعلی شده، من نسبت به چیزی که مردم آن را زدالت می‌خوانند، نظر ملایم‌تری پیدا کرده‌ام... می‌دانید چکار کرده است؟»

له‌وین به تکرار گفت: «آه، زنت است، زنت!»

له‌وین نتوانی برادرش را از نوکر کازنی شف گرفت و می‌خواست فوراً به سراغ او برود. اما با فکر مجدد تصمیم گرفت ملاقاتش را تا غروب به تأخیر اندازد. اولین چیزی که به قلبش آرامش داد، عملی کردن مطلبی بود که به خاطر آن به مسکو آمده بود. بنابراین از نزد برادرش به ادارهٔ ابلانکی رفت و با گرفتن خبرهای مربوط به شجرباتسکی‌ها، با درشکه رهپار محلی شد که گفته بودند ممکن است کیتی را بیابد.

۹

ساعت چهار بعدازظهر همان روز له‌وین از درشکهٔ سورت‌مه‌ای کرایه‌ای در باغ جانورشناسی پیاده شد و با قلبی تپنده، به سمت جادهٔ نیه‌های یخی و زمین سرسره روی^۱ یخ به راه افتاد، و چون کالسکهٔ شجرباتسکی‌ها را در مدخل باغ جانورشناسی دیده بود، یقین داشت کیتی را در آن جا خواهد یافت.

روزی روشن و یخ‌بندان بود. نزدیک دروازه‌ها صفوف کالسکه‌ها، سورت‌مه‌ها، رانندگان و یاسبان‌ها دیده می‌شد. مردم خوش‌پوشی که کلاه‌هاشان در نور آفتاب می‌درخشید، در نزدیک مدخل و در طول خیابان‌های کوتاه پاکیزهٔ بین کلبه‌های چوبی سبک فدیم روسی با سایبان‌های کنده‌کاری شده، ازدحام کرده بودند. درختان کهنسال پیچ و

نابدارغان در باغچه‌ها، که شاخه‌هاشان همه در زیر بار برف بود، به نظر می‌آمد که تازه در ردایی مقدس پیچیده شده‌اند.

له‌وین در جادهٔ منتهی به زمین سرسره به راه افتاد، در حالی که به خود می‌گفت: «نباید به هیجان بیایی. باید آرام باشی.» به قلب خود التماس می‌کرد: «تو را چه می‌شود؟ چه مرضی داری؟ آرام، احمق!» و هر چه می‌کوشید تا خود را آرام کند، بیشتر متوش می‌شد، تا جایی که عاقبت به دستواری می‌توانست نفس بکشد. آشنایی او را دید و خوش و بش کرد. اما له‌وین حتی نتوانست پی ببرد چه کسی بود. به سمت تیه‌های یخی رفت که از آنها سروصدای نرتق زنجیرهای سورت‌مه‌هایی که به بالا کشیده می‌شدند یا به یابین می‌لغزیدند، خش‌خش سورت‌مه‌های باریک یخ‌شکن و زنگ صداهای شاد مردم به گوش می‌رسید. چندگامی جلوتر رفت و در محوطهٔ سرسره و در میان یخ‌بازان بسیار، دفعتاً او را دید.

له‌وین می‌دانست که کیتی در آن جا به تفریح آمده است و قلب خودش از بیم لبریز بود. کیتی در آن طرف محوطه ایستاده بود و با خانمی گفتگو می‌کرد. در لباس یا سرو وضع او چیزی نبود که به نحوی خاص جلب توجه کند، اما برای له‌وین یافتن او در میان جمعیت همان‌قدر آسان بود که یافتن یک گل‌سرخ در وسط بوته‌های گزنه. همه جا را روشن می‌کرد. لبخندی بود که بر پیرامون خود نور می‌یاشید. له‌وین متحیر بود: «واقعاً می‌توانم از روی یخ بگذرم و به او برسم؟» نقطه‌ای که دختر ایستاده بود به نظر وی زمینی مقدس و دسترس‌ناپذیر بود و آن چنان دستخوش بیم شد که یک لحظه نزدیک بود بازگردد و برود. می‌بایست با خود مبارزه کند و به استدلال پردازد که اشخاص گوناگونی در اطراف کیتی حرکت می‌کنند و او هم می‌تواند فقط برای سرسره‌بازی برود. دور شد و لحظه‌هایی دراز چشم از او برگرفت، گویی که این دختر خورشید است؛ اما او را می‌دید،

همان طور که بدون نگاه کردن به خورشید آن را می بینند.

اشخاصی که همگی از یک قماش و همه با هم آشنا بودند، عادت داشتند در آن روز هفته و در آن ساعت روی یخ همدیگر را ملاقات کنند. یخبازان چابکی وجود داشتند که مهارت خود را نمایش می دادند و تازه کارها به صندلی ها چسبیده بودند و با کمرویی و ناشی گری سر سره بازی می کردند. پسر بچه ها و اشخاص مسن به خاطر سلامت بدن سر سره می کردند، و به چشم لهوین همگی افراد خوشبختی بودند، زیرا به کیتی نزدیک بودند. پیدا بود که تمامی این یخبازان با عدم توجه کامل در کنار او می لغزیدند، از پهلوی او سر می خوردند، حتی با او حرف می زدند، و به کلی مستقل از او از بازی لذت می بردند و در روی آن سطح لغزنده عالی و در هوای دلپذیر شاد بودند.

نیکلای سچرباتسکی، عموی کیتی، در زاکنی کوتاه و شلووار چسبان، با کفش های سر سره در پا روی نیمکتی نشسته بود. لهوین را دید و او را صدا زد: «آها، بهترین سر سره باز روسیه! خیلی وقت است اینجا هستید؟ یخ درجه یکی است - کفش های سر سره تان را بپوشید!»

لهوین جواب داد: «کفش هایم را نیاورده ام!» از این همه تهور و آرامش در حضور کیتی در شگفت بود و هر چند به او نمی نگریست، حتی یک ثانیه شیخ او را گم نمی کرد. احساس کرد که خورشید نزدیک می شود. کیتی در گوشه ای بود، پاهای کوچک ظریفش را در چکمه های بلندش چرخاند و با حالت عصبی آشکار به سوی او سرید. پسرکی که لباس روسی به تن داشت و دست هایش را مایوسانه حرکت می داد و زیادهای دولا شده بود، از او سبقت می گرفت. دختر چندان استوار سر سره نمی کرد. دست هایش را از زیر خزی کوچک که با نخ به دور گردنش آویخته بود، بیرون آورد و به حال احتیاط آماده نگه داشت. به طرف

لهوین - او را شناخته بود - نگاه کرد و به او لبخند زد. وقتی که دور زدنش را تمام کرد، با حالت فتری که به یک یایش داد، ایستی کرد و یگراست به سمت سچرباتسکی سرید. بازوی او را گرفت و لبخندزنان برای لهوین سر تکان داد. این دختر نازنین تر از آن بود که لهوین تصور کرده بود.

هرگاه به این دختر فکر می کرد، می توانست از پیکر او، به خصوص سر قشنگ کوچکش که چنان سبکبار در وسط شانه های دخترانه خوش قواره اش قرار داشت، و از قیافه کودگانه باصفا و پاکش تصویری جاندار بسازد. معصومیت بیجانانه قیافه، همراه با زیبایی اندام باریکتر به او جذابیتی خاص می داد که لهوین همیشه به یاد می آورد: اما چیزی که هر دم او را از نو تکان می داد، نگاه چشمان آرام، آسوده و صدیق دختر و از همه بالاتر، لبخندش بود که پیوسته لهوین را به جهانی جادویی می برد که در آن قلب او نرم می شد و او در خود همان آرامش سرشاری را حس می کرد که به یاد می آورد به ندرت در مواقعی در نخستین سال های کودکی احساس کرده بود.

کیتی با او دست داد و پرسید: «خیلی وقت است این جا هستید؟» و هنگامی که لهوین دستمال او را که از خز به زمین افتاده بود برداشت، اضافه کرد: «متشکرم.»

لهوین که دستپاچه بود، نخست سؤال کیتی را درک نکرد و بعد جواب داد: «من؟ خیلی وقت نیست. دیروز آمدم... منظورم امروز است.» و ادامه داد: «قصدم آمدن به دیدن شما بود.» و چون به یاد آورد که به چه دلیل می خواهد او را ببیند، به سرعت دستخوش پریشانی شد و رنگش به سرخی گرایید. «نمی دانستم شما یخبازی بلدید، آن هم این قدر خوب.»

دختر با دقت به او نگاه کرد، گویی میل داشت به علت آشفتگی اش پی ببرد. با دست کوچکش که در دستکشی سیاه بود، سوزن های یخ ریزه را

از پوستینش سترد و گفت: «تحسبن شما وافعاً تحسین است. این جا هنوز شما را سرسره باز بی نظیری می دانند.»

- «بله، روزگاری با شور و شوق یخ بازی می کردم. می خواستم در این کار کامل باشم.»

کیتی با خنده گفت: «مثل این که شما همه کارها را با شور و شوق انجام می دهید. خیلی دوست دارم بازی شما را ببینم. کفش های بازی تان را بپوشید و بیایید با هم سرسره بازی کنیم.»

لهوین به او نگاه کرد و با خود گفت: «با هم سرسره بازی کنیم؟ آیا ممکن است؟» و گفت: «فوراً می روم و کفش می گیرم.» و برای کرایه کردن کفش سرسره رفت.

متصدی کفش ها که پای لهوین را نگه داشته بود و پاشنه آن را سفت می کرد، یاد آور شد: «از وقتی که شما را این جا می دیدم، خیلی می گذرد، قربان. هیچ کدام از آقایان دیگر به پای شما نمی رسند.» و بند کفش را بست و پرسید: «خوب است؟»

لهوین که به زحمت می توانست از گسترده شدن لبخند شوق بر تمامی چهره اش جلوگیری کند، جواب داد: «خوب است، خوب!» و با خود گفت: «بله، این سد زندگی، خوشبختی یعنی همین! او گفت: با هم! بیایید با هم سرسره بازی کنیم! باید همین الان با او حرف بزنم؟ نه، برای همین است که از حرف زدن می ترسم - چون الساعه خوشحالم، خوشحال از امید... اما بعد؟ نه، باید، باید، این ضعف را دور بیاانداز!»

لهوین روی یاهایش ایستاد، یالتواش را در آورد و بعد از چرخشی روی یخ سفت دور کلبه، روی سطح نرم محوطه تغزید و بدون تقلا به سرسره کردن پرداخت، گویی در حال تمرینی ساده برای تند و کند رفتن و آمادگی برای مسابقه بود بادلواپسی به کیتی نزدیک شد، اما باز لبخند او خیالش را

آسوده کرد.

دختر دستش را به دست او داد و شانه به شانه به حرکت درآمدند، تند و نندر می رفتند و هر چه سریع تر می لغزیدند، کیتی دست او را محکم تر گرفت.

دختر به لهوین گفت: «من با شما زود یاد می گیرم. به شما اعتماد دارم.» لهوین پاسخ داد: «وقتی هم که شما به من نکیه می کنید، به خودم اطمینان دارم.» اما بی درنگ از آن چه گفته بود وحشت زده و سرخ شد. در واقع، هنوز این کلمات از دهانش بیرون نیامده بود که دفعناً، مانند آفتاب که در پشت ابر پنهان شود، صورت کیتی تمامی حالت دوستانه اش را از دست داد و لهوین تغییر قیافه آشنای او را که حاکی از فکری ناراحت بود، دریافت: بر بیستانی صاف دختر چینی بیدار شد.

لهوین با اشتاب پرسید: «از چیزی ناراحت اید؟ اما من حق ندارم بپرسم.» کیتی به سردی جواب داد: «جرا ناراحت باشم؟... نه، چیزی نیست که ناراحتم کند.» و بی درنگ افزود: «سما هنوز مادموازل لینون Mademoiselle Linon را ندیده اید، مگر نه؟»

- «هنوز، نه.»

- «پس بروید با او صحبت کنید، خیلی به شما علاقه دارد.»

لهوین یش خود گفت: «چه طور شد؟ ناراحتش کردم. خدایا، کمکم کن!» و به ترمی به طرف پیرزن فرانسوی که طره های خاکستری داشت و روی یکی از نیمکت ها نشسته بود، سرید. پیرزن با زدن لبخند و سان دادن دندان های مصنوعی اش از این دوست دیرین استقبال کرد.

پیرزن به سمت کیتی نگاه کرد و به لهوین گفت: «بله، می بینید که داریم بزرگتر و بیرتر می شویم.» و ادامه داد: «خرس کوچولو حالا بزرگ شده!» و نطفه لهوین را بازگو کرد که زمانی سه دختر جوان را بر اساس خرس های

یک قصهٔ بجزگانهٔ انگلیسی، خرس لقب داده بود: «بادتان می آید که یک وقت او را به این اسم صدا می کردید؟»

لهوین کمترین خاطره‌ای از این لطیفه نداشت، اما بیرزن ده سال بود که به این شوخی می خندید و هنوز از آن لذت می برد.

- «حالا دیگر بفرمایید، بروید بازی کنید. کیتی ما قشنگ سرسره می کند، مگر نه؟»

وقتی که لهوین به طرف کیتی شتافت، صورت دختر دیگر عبوس نبود و نگاهش باز هم دوستانه و صریح به نظر می رسید. اما لهوین خیال کرد که در این حالت دوستانه سکونی عمده هست و احساس اندوه کرد. بعد از آن که راجع به معلمهٔ پیر کیتی و غرابت‌های او گفتگو کردند، دختر از وضع زندگی شخص لهوین جو یا شد.

- «زمستان‌ها حتماً در ده احساس کسالت می کنید، درست است؟»

لهوین جواب داد: «نه، حتی یک ذره، من خیلی گرفتارم.» آگاه بود که این دختر او را مقهور آهنگ آرام صدای خود می کند، و او، لهوین، درست مانند اول زمستان، یارای پیش روی نخواهد داشت.

کیتی پرسید: «خیال دارید این جا مدت زیادی بمانید؟»

لهوین بدون تفکر به آن چه می گوید، پاسخ داد: «نمی دانم.» و این اندیشه به خاطرش رسید که اگر به آهنگ دوستانهٔ متین کیتی تسلیم شود، باز دیگر بدون آن که مسأله‌ای حل شود، باز خواهد گشت، و مصمم شد که به تلاش دست بزند.

- «چه طور نمی دانید؟»

- «نمی دانم. بستگی دارد به سما.» و بی درنگ از گفتهٔ خود وحشت زده شد.

کیتی یا نشنید و یا نخواست بشنود. تکانی خورد، با یک یا دو سخمه

روی یخ زد و با شتاب از نزد لهوین به سمت مادموازل لینون سر خورد، چیزی به او گفت و به طرف غرفهٔ کوچکی رفت که خانم‌ها در آن جا کفش‌های یخ‌بازی را از پا درمی آوردند.

لهوین دعا کرد: «پناه بر خدا، چکار کردم! ای خدای رحیم، کمکم کن، هدایتم کن!» و در همان حال احساس کرده به فعالیت بدنی شدید نیاز دارد. آن گاه با سرعت تمام شروع به دور زدن و چرخش کرد.

درست همان هنگام، جوانی از بهترین یخ‌بازان نسل جدید، سیگار به لب، با کفش‌های سرسره، از قهوه‌خانه خارج شد. سرعت گرفت، و به طرف پایین حرکت کرد و در حالی که پله، پله، می پرید، کفش‌هایش تلق تلق می کرد، بی آن که در حالت راحتی که دست‌هایش داشتند تغییری پیدا شود، فرو جست و روی یخ به سریدن پرداخت.

لهوین فریاد زد: «آه، یک شگرد تازه!» و سریع، از پله‌ها بالا رفت تا آزمایش کند. نیکلای شجرباتسکی به دنبال او داد زد: «گردن خودتان را نشکنید - احتیاج به تمرین دارد.» اما او از پله‌ها بالا رفت، و با حداکثر سرعتی که می توانست بگیرد، به جنبش درآمد و بعد سرآزیر شد. دست‌هایش را طوری نگه داشته بود تا در این حرکت غیرعادی تعادلش را حفظ کند. در پایین‌ترین پله، پایش گرفت و یک دستش تقریباً یخ را لمس کرد، اما با تقلایی سرسختانه وضع خود را درست کرد و با خنده به سرسره کردن پرداخت.

در همان لحظه کیتی فکر می کرد: «این مرد چه قدر خوب و باصفاست!» همراه مادموازل لینون از غرفه بیرون آمد، با لبخندی از سر محبت به لهوین نگریست، گویی که او برادری محبوب است و با خود گفت: «ممکن است تقصیر من باشد؟ آیا کار غلطی کرده‌ام؟ مردم خواهند گفت که من دمدمی‌ام. می دانم او مردی نیست که من دوست دارم، اما

ضمناً دلم می خواهد با او باشم، چه قدر باصفاست. اما چه چیزی او را جادو کرد که آن حرف را بزند؟...»

له‌وین، کبنی را با مادرش - که برای دیدن دختر خود یای بله‌ها آمده بود - عازم حرکت دید. تمرین سرعش را منوقف کرد، بی حرکت ایستاد و لحظه‌ای در فکر شد. بعد کفتش‌های یخ‌بازی را در آورد و در مدخل باغ به مادر و دختر رسید.

شاهزاده خانم شچربانسکی گفت: «از دیدنتان خوشوقتم، ما طبق معمول پنجشنبه‌ها در خانه هستیم.»

- «یعنی همین امروز؟»

شاهزاده خانم، خستک و رسمی گفت: «خوشحال می شویم.»

کبیتی از لحن مادرش دلگیر شد و نتوانست در مقابل میل خود به جبران این لحن خودداری کند. سر برگرداند و با لبخند گفت: «Au Revoir».

در این اثناء ابلاانسکی، با چهره و حشمان پرفروغ، مانند پهلوانی فاتح وارد باغ شد. اما همین که مادرنش را رویارو دید، با فیافه‌ای ناتناد و گناهکار به برست‌های او درباره‌ی حال دالی جواب داد و پس از چند کلمه گفتگو با او، به آهنگی فرما بر دارانه و سوگوار، برگست و دست در دست له‌وین گذاشت.

ابلاانسکی پرسید: «خوب، حاضرید؟ برویم؟» و در حالی که با نگاه معنی‌داری در جسمان او نگاه می‌کرد. به او گفت: «این روزها دائم به شما فکر می‌کرده و خیلی خوشحالم که آمده‌اید.»

له‌وین، خوشحال، که هنوز ضنین Au Revoir گفتن کبنی را می‌شنید و لبخندی را که با آن توأم بود می‌دید، جواب ابلاانسکی را داد: «بله، بفرمایید.»

- «انگلستان یا ارمنیا؟»

- «برای من فرق نمی‌کند.»

ابلاانسکی گفت: «صحیح، پس انگلستان». ابن رستوران را انتخاب کرد چون به آن بیشتر بدهی داشت تا به ارمنیا و در نتیجه دوری از آن جا را سندبده نمی‌دانست. «سورتمه گرفته‌اید؟ عالی است، چون من کالک‌ام را روانه کردم.»

دو دوست در تمام طول راه رستوران ساکت بودند. له‌وین نمی‌دانست تغییر قیافه کبیتی چه معنایی داشت، بس به خود اطمینان می‌داد که برایش امدی هست، سپس مأبوس می‌شد، چون امیدواری، آشکارا، دیوانگی بود، با این همه، از هنگام دیدن و شنیدن لبخند و Au Revoir او خود را شخصی دیگر حس می‌کرد.

ابلاانسکی در طول راه خوراک‌ها را در ذهن خود ترتیب می‌داد.

وقتی که به رستوران رسیدند، به له‌وین گفت: «سپرماهی دوست دارید، مگر نه؟»

له‌وین با تردید پرسید: «چی؟ سپرماهی؟ آه، بله، عجیب به این ماهی علاقه دارم.»

۱۰

وقتی که به مهمانخانه وارد شدند، لوین متوجه حائتی خاص در قیافه دوستش شد، نوعی درخشندگی سرکوب شده در چهره و تمامی وجودش.

ابلاانسکی بالتواش را در آورد و در حالی که کلاهش بالای بک‌گوش او کج شده بود، به نالار ناهارخوری داخل شد و به پیتخدمت‌های فراک پوشده تاتار، که دستمال زیر بغل به او نزدیک شدند، دستورهایی داد.

چپ و راست به آشنایانی که مثل هر جای دیگر از او با شادی استقبال می‌کردند، تعظیم کرد؛ به بوفه رفت تا برای تحریک اشتها ودکا و یک تکه ماهی بگیرد؛ به زن فرانسوی رنگ و روغن مالیدهٔ فرزده‌ای که سر تا پا نوار و قیطان پشت پیتسخوان ایستاده بود، چیزی گفت که او را از خنده به غش و ریه انداخت. له‌وین ودکا نخورد، صرفاً به این خاطر که وجود این زن فرانسوی، که به نظر له‌وین تماماً از کلاه‌گیس و سفیداب و سرخاب ساخته شده بود، یک بی‌حرمتی بود. له‌وین به سرعت، گویی که از شیبی ناپاک، فاصله گرفت. دلش از یادگیتی لبریز شد و چتمانش توأم با لبخند پیروزی و شادی برق زد.

تاتار پیر سفید مویی که توجه خاص نشان می‌داد، به ابلانسکی گفت: «عالی جناب، لطفاً از این طرف، جنابعالی این جا ناراحت نمی‌شوید.» نسیمنگاه او آن قدر پهن بود که چاک میان دم‌های کتتش از پشت باز شده بود. تاتار به له‌وین گفت: «اگر مایل باشید، کلاهتان را بدهید، عالی جناب.» برای نشان دادن احترامش به ابلانسکی، دورو بر مهمان او هم می‌گشت. در یک چشم به هم زدن، رومیزی تازه‌ای زیر شمعدان برنزی، روی میز پهن کرد، اگرچه رومیزی داشت، صندلی‌های مخملی را جابه‌جا کرد و با یک دستمال و صورت غذاها در دست، جلوی ابلانسکی ایستاد و منتظر دستور شد.

- «اگر عالی جناب اتاف خصوصی را ترجیح می‌دهند، تا چند لحظهٔ دیگر یکی خالی می‌شود - شاهزاده گالیتزین Golitzin با یک خانم آن جاست. صدف تازه هم داریم.»

- «آه، صدف!»

ابلانسکی فکری کرد و از له‌وین پرسید: «چه طور است غذاهامان را

عوض کنیم، له‌وین؟»

انگشت روی صورت غذاها گذاشته بود و چهره‌اش حاکی از تردیدی جدی بود. «صدف‌ها تازه است؟ باید مطمئن بود!»

- «مائل فلنزیبورگ Flenzburg است، عالی جناب، استند Ostend نداریم.»

- «فلنزیبورگ باشد یا نباشد - تازه است؟»

- «همین دیروز رسیده، قربان.»

- «پس خوب است، چه طور است با صدف شروع کنیم و تمام برنامه را عوض کنیم؟ شما چه نظری دارید؟»

- «برای من فرقی نمی‌کند. من سوپ کلم و کاشا را بیشتر از هر چیز دوست دارم، اما خیال نمی‌کنم این جا داشته باشند.»

تاتار مانند لاله‌ای بالای سر له‌وین خم شد و گفت: «کاشای روسی دوست دارید عالی جناب؟»

- «نه، جداً می‌گویم، هر چیزی انتخاب کنید به من می‌چسبد. سرسره‌بازی اشتهایم را باز کرده.» و چون حالتی از ناخشنودی در صورت ابلانسکی دید، اضافه کرد: «اما خیال نکنید که من سلیقه‌تان را نمی‌پسندم. از یک شام خوب لذت می‌برم.»

ابلانسکی گفت: «اسیدوارم این طور باشد. بگویید چه چیزی دوست دارید. یکی از لذت‌های زندگی همین است. خوب، باشد، جانم، برای ما دو - نه، سه دوجین صدف و سوپ صاف با سبزی بیار...»

تاتار به فوریت گفت: «Printaniere»^۱ اما ابلانسکی به وضوح علاقه نداشت به او اجازه دهد که خود را با گفتن نام‌های فرانسوی خوراکی‌ها ارضا کند.

- «می‌دانید، سوپ سبزی دارم، بعد سپرماهی با سس فراوان. بعد از

۱. راز؛ فرانسه به معنای «هاری» همراه؛ کلمهٔ سوپ، یعنی سوپ سبزی م

آن... روست بیفت (مواظب باشید که خوب باشد) بعدش خروس پروازی، با سالاد میوه هم تمام می‌کنیم.»

تاتار که به خاطر آورد ابلانسکی خوراک‌ها را با اسم فرانسوی‌شان نمی‌نامد، به دنبال او دستور غذا را تکرار کرد، اما نتوانست در مقابل وسوسه تکرار آن بر خود طبق صورت غذاها مقاومت کند:

“Soupe Printaniere, Turbot Sauce Beaumarchais, Poulard a L’estrageon, Macedoine de Fruits ...”

و بلافاصله، چنان که گویی در او فتر کار گذاشته‌اند، صورت غذاها را در جلدی مقوایی گذاشت و یک صورت دیگر، یعنی فهرست شراب‌ها را در آورد و جلوی ابلانسکی قرار داد.

«چه چیزی باید بنوشیم؟»

له‌وین گفت: «هر چه دوست دارید، اما نه زیاد. شامپانی.»

«چه؟ با شامپانی شروع کنیم؟ خوب، چرا نه؟ برجسب سفیدش را دوست دارید؟»

تاتار دخالت کرد: “Cachet blanc”^۱

«بله، همان را با صدف بیاورید، تا بعد بینم.»

«چشم قربان Vin de Table^۲ چی؟»

«می‌توانید نویی Nuits بدهید - نه، شابلی Chablis کلاسیک بهتر است.»

«بله قربان، با پنیر مخصوص خودتان؟»

«آه بله، پارمزان^۳ Parmesan یا شما نوع دیگری را ترجیح می‌دهید؟»

۱. سفیدمهر، دارای برجسب سفید م.

۲. شراب سبز، شرابی که همراه با غذای صفتی صرف می‌شود. م.

۳. نوعی پنیر تند و سخت، منسوب به ناحیه پارما در ایتالیا. م.

له‌وین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و جواب داد: «نه، برای من هیچ فرقی ندارد.»

تاتار رفت، در حالی که دم‌های کتتش روی نسیمنگاه پهنش تکان نکان می‌خورد و پنج دقیقه بعد، بار دیگر با بتقاب‌های صدف وارد شد، کپه‌های مرواریدگون صدف‌ها باز بود، یک بطری وسط انگشت‌هایش گرفته بود.

ابلانسکی دستمال سفره آهاردارش را باز کرد و گوشه‌ای از آن را به داخل جلیقه‌اش فرو برد. آن‌گاه با دست‌هایش که راحت روی میز گذاشته بود، به صدف‌ها حمله‌ور شد.

همچنان که صدف‌ها را با چنگال نقره از پوسته بیرون می‌کشید و یکی بعد از دیگری می‌بلعید، گفت: «بد نیست.» سپس چشمان مرطوب درخشنده‌اش را از له‌وین به تاتار چرخاند و تکرار کرد: «بد نیست.»

له‌وین صدف‌هایش را خورد، اگرچه نان و پنیر را بیشتر دوست داشت. اما با تحسین به ابلانسکی نگاه می‌کرد. حتی تاتار بعد از باز کردن بطری و ریختن شامیانی پرتالو^۱ به داخل لیوان‌های نازک دهانه‌گشاد، در حالی که کراوات سفید خود را مرتب می‌کرد، با لبخند و خشنودی آشکار به ابلانسکی می‌نگریست.

ابلانسکی لیوانش را تا ته سرکشید و پرسید: «به صدف چندان علاقه‌ای نداری؟ یا این که نگران چیز دیگری هستید، ها؟»

او میل داشت که له‌وین سرحال باشد. اما موضوع این نبود که له‌وین نشاط نداشت: دل مشغول بود. احساساتی که دلش را سرشار می‌کرد، در این رستوران با آن اتاق‌های خصوصی‌اش که در آنها مردها با زن‌ها شام می‌خوردند، این رفت‌وآمدها و شلوغی ملول و ناراحتش می‌کرد. برنزه‌ها، آبه‌ها، چراغ‌گاز و بیشخدمت‌های تاتار همه‌شان نوعی بی‌حرمتی بودند.

- «بنابراین تو وحشی هستی. همه له‌وین‌ها وحشی‌اند.»

له‌وین آه کشید. برادرش نیکلای را به یاد آورد و اخم کرد. احساس آشفته‌گی وجدان و ناراحتی کرد، اما ابلانکی موضوعی پیش کشید که افکار او را منحرف کرد.

- «می‌گویم، امشب می‌خواهید به دیدن این خانواده بروید - منظورم شجرباتسکی‌هاست؟» و ظرف پوسته‌های خالی صدف را به کنار زد و پنیر را جلو کشید، غمی آشکار در دیده داشت.

له‌وین جواب داد: «بله، حتماً باید بروم. اگرچه خیال می‌کنم که شاهزاده خانم تقریباً بدون رغبت دعوت‌م کرد.»

ابلانکی گفت: «بی‌معنی است! عجب خیالی! اخلاقش همین است... بیا، جانم، حالا سوپ... اخلاق خانم بزرگی اوست. من هم می‌آیم، اما اول باید به تماشای تمرین نمایش کنتس بونین Countess Bonin برویم. اما شما واقعاً وحشی هستید، مگر نه؟ غیب شدن غافلگیر کننده‌تان از مسکو را چه طور توجیه می‌کنید؟ شجرباتسکی‌ها همیشه سراغتان را از من می‌گرفتند، مثل این که من بایستی خبر داشته باشم. با این وجود تنها چیزی که می‌دانم این است که شما هرگز مثل هیچ کس رفتار نمی‌کنید.»

له‌وین آهسته و با احساس گفت: «بله، حق دارید. من وحشی‌ام. اما غرابتم در این نیست که در آن موقع رفتیم، بلکه در این است که حالا آمده‌ام؛ الان برگشته‌ام...»

ابلانکی حرف او را قطع کرد و به چشمان له‌وین نگاه انداخت: «آه، چه آدم خوشبختی هستید!»

- «چرا؟»

ابلانکی گفت:

او از آلوده شدن عمیقی که روحش را لبریز می‌کرد، بیم داشت.

له‌وین گفت: «من؟ بله، خیالی در سرم هست - به علاوه، همه اینها باعث ناراحتی‌ام می‌شود، نمی‌توانید تصور کنید برای یک دهاتی مثل من چه قدر هولناک است - مثلاً ناخن‌های دست آقایی که در دفتر شما دیدم...»

ابلانکی خندید: «بله، متوجه شدم که مسحور ناخن‌های گرینه‌ویچ بی‌نوا شده بودید.»

له‌وین پاسخ داد: «نمی‌توانم تحملش کنم. سعی کنید خودتان را به جای من بگذارید و با چشمتان یک دهاتی به آن نگاه کنید. یکی از وسایل ما، دستی است که بتوانیم از آن استفاده کنیم، بنابراین ناخن‌ها مان را می‌گیریم و آستین‌ها را بالا می‌زنیم. اما این جا مردم عمداً می‌گذارند ناخن‌هاشان تا می‌تواند دراز شود و دکمه سردست‌هایی به بزرگی بشقاب می‌زنند، به طوری که با دست‌هاشان هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.»

ابلانکی شادمانه خندید.

- «بله، این نشان می‌دهد که او نمی‌تواند هیچ کار سختی بکند. او با مغزش کار می‌کند.»

- «شاید. با وجود این به نظر من هولناک است، درست مثل وضعی که خودمان همین حالا داریم. ما در ده سعی می‌کنیم غذا را حتی المقدور تند بخوریم تا بتوانیم به کارمان برسیم، اما من و شما داریم نهایت سعی مان را می‌کنیم حتی الامکان شام خوردن مان طولانی بشود. به همین علت صدف می‌خوریم...»

ابلانکی اعتراض کرد: «خوب، البته، اما تمام هدف تمدن این است که هر چیزی را به سرچشمه لذت تبدیل کند.»

- «خوب، اگر این طور باشد، من تقریباً وحشی‌ام.»

توانم نژاد سمند تو را گفت به من گر شماری یکایک نشانش
جوان را که عاشق بود می شناسم بدینسان من از پرتو دیدگانش^۱

- «همه چیز در پیش روی شماست.»

- «خودتان چه طور؟ مگر همه چیز را پشت سر گذاشته اید؟»

- «نه، دقیقاً نه. اما آینده از آن شماست و حال از آن من - و حال درست

آن چیزی نیست که باید باشد.»

- «چه طور؟»

ابلانسکی گفت: «آه، اوضاع خراب است. اما من نمی خواهم درباره خودم صحبت کنم - به علاوه، نمی توانم تمامش را توضیح بدهم. حالا بگوئید ببینم، چرا به مسکو آمده اید؟» و به تاتار گفت: «نگاه کنید، اینها را ببرید!»

لهوین با چشمانی که برقی در زرفای آن می درخشید، به ابلانسکی خیره شد و جواب داد: «نمی توانید حدس بزنید؟»

ابلانسکی گفت: «می توانم حدس بزنم، اما نمی توانم اولین کسی باشم که درباره اش حرف می زند. بنابراین می توانید به این وسیله بفهمید که حدس صحیح است یا غلط.» با لبخندی کج به لهوین نگاه می کرد.

لهوین با صدایی لرزان پرسید: «خوب، درباره اش چه نظری دارید؟ راجع به آن چه فکری می کنید؟» حس می کرد که همه عضلات صورتش تنج دارد.

ابلانسکی به آهستگی لیوان شابلی را در گلو خالی کرد، چشمانش را به لهوین دوخته بود.

- «من؟ هیچ چیز را از این بیشتر دوست ندارم - هیچ چیز! بهترین

^۱ در اصل ندرت مرکب تو را، از شده هیش می شناسم و جوان عاشق را از دیدگانش برگردان - نظم، از مترجم است.

حادثه ای است که می تواند اتفاق بیافتد.»

لهوین با نگاهی کاونده به دوست خود، از او پرسید: «اما آیا اشتباه نمی کنید؟ می دانید راجع به چه مطلبی حرف می زنیم؟ خیال می کنید امکانش باشد؟»

- «بله. چرا نباشد؟»

- «واقعاً این طور فکر می کنید؟ یا الله - تمام فکرتان را برایم بگوئید. آه،

اما فرض کنید که جواب رد در انتظارم باشد؟ راستش، یقین دارم...»

ابلانسکی به پریشانی لهوین خندید و گفت: «چرا باید این فکر را بکنید؟»

- «نمی دانم گاهی این طور خیال می کنم. و این برای من، همچنین برای

او وحشتناک خواهد بود.»

- «آه نه! در هر صورت برای دختر چیز وحشتناکی ندارد. هر دختری

از پیشنهاد ازدواج احساس غرور می کند.»

- «بله، دخترها عموماً، شاید، اما او نه.»

ابلانسکی لبخند زد. احساس لهوین را بسیار خوب درک می کرد - این احساس که از نظر لهوین تمامی دختران عالم به دو طبقه تقسیم می شوند: یک طبقه شامل همه دختران دنیاست به استثنای کیتی، و اینها تمام ضعف های بشری را دارند و دخترهای عادی اند، در حالی که کیتی به تنهایی در یک طبقه است، بدون کم ترین نقص و برتر از بقیه بشریت.

ابلانسکی دست لهوین را که ظرف سس را کنار می زد نگه داشت و گفت: «صبر کنید، باید کمی سس بخورید.»

لهوین فرمانبردارانه برای خود سس برداشت، اما نمی گذاشت ابلانسکی شامش را بخورد.

- «نه، گوش کنید، گوش کنید! توجه داشته باشید که برای من مسأله

راه می‌رفت و پلک می‌زد تا جلوی ریزش اشک‌های خود را بگیرد، و هنگامی نتست که در این تلاش موفق شد.

گفت: «می‌دانید، این عشق نیست. من عاشق بوده‌ام، اما این یکی آن طور نیست. این احساس من نیست، بلکه نیرویی خارج از وجود من نسخیرم کرده است. می‌دانید، من رفتم، چون یقین داشتم که این کار سدنی نیست - چنین سعادت‌تی روی زمین وجود ندارد، می‌فهمید؟ اما با خودم کتمکش کردم و پی بردم که بدون آن نمی‌شود زندگی کرد. باید حشش کرد...»

- «پس چرا گذاشتید و رفتید؟»

- «یک لحظه صبر کنید! آه فکریایی که در سر آدم انباشته می‌شود! سؤال‌هایی که شخص باید از خودش بکند! گوش کنید. نمی‌توانید مجسم کنید با حرف‌هایی که به من زدید، برایم چه کاری کرده‌اید. آن قدر خوشحالم که دارم همه چیز را فراموش می‌کنم. امروز شنیدم که برادرم نیکلای... می‌دانید، این جاست... و همه چیز را درباره‌ او فراموش کردم. به گمانم او هم خوشبخت باشد. نوعی دیوانگی است. اما چیز غربیی است... شما ازدواج کرده‌اید، باید این احساس را بشناسید... غریب است وقتی که ما - که دیگر سن و سالی داریم - گذشته‌ای داریم... نه عشق، بلکه گناه... ناگهان به موجود معصوم بی‌غل و غشی نزدیک می‌شویم. نفرت‌انگیز است! و برای همین است که آدم نمی‌تواند احساس بی‌ارزش بودن نکند.»

- «خوب، اما شما بار زیادی روی وجدانتان ندارید.»

له‌وین گفت: «افسوس! با این همه، با این همه، به گذشته‌ام که نگاه می‌کنم، می‌لرزم، و روزی را که زاده شدم سخت نفرین می‌کنم... بله.»

ابلانسکی گفت: «چه باید کرد؟ دنیا این طور ساخته شده.»

مرگ و زندگی است. من هرگز در این باره با کسی حرف نزده‌ام و غیر از شما نمی‌توانم با شخص دیگری صحبت کنم. البته، من و شما از هر لحاظ تفاوت داریم - سلیقه‌ها، عقاید، و همه چیزمان مختلف است. اما می‌دانم که به من علاقه دارید و به همین علت است که شما را فوق‌العاده دوست دارم. اما محض رضای خدا با من کاملاً صریح باشید!»

ابلانسکی لبخند زنان گفت: «من آن چه را فکر می‌کنم به شما می‌گویم. یک چیز دیگر هم خواهم گفت. زن من، عجیب‌ترین زن...» ابلانسکی آه کشید، روابط تیره‌شان را به خاطر آورد، و پس از لحظه‌ای سکوت دوباره ادامه داد: «او از موهبت آینده‌بینی برخوردار است. می‌تواند باطن اشخاص را ببیند. اما نکته در این جا نیست - او می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد، مخصوصاً اگر موضوع ازدواج باشد. مثلاً پیشگویی کرد که دختر شاکففسکی Shakovskoy با برن تاین Berentein عروسی می‌کند. هیچ کس باور نمی‌کرد، اما درست از آب درآمد و حالا هم طرفدار شماست.»

- «یعنی چه طور؟»

- «یعنی این که نه تنها شما را دوست دارد، بلکه می‌گوید کیتی حتماً زن شما خواهد شد.»

با این گفته چهره له‌وین دفتاً با خنده‌ای که به اشک شوق آمیخته بود، روشن شد.

فریاد برآورد: «او این حرف را می‌زند؟ همیشه فکر می‌کردم که این زن، یعنی زن شما، فرشته است! دیگر بس است - به اندازه کافی درباره‌اش حرف زدیم»، و از پشت میز بلند شد.

- «بسیار خوب، اما بنشینید، سوپ آوردند.»

لیکن له‌وین نمی‌توانست بنشیند، با گام‌های بلند در قفس کوچک اتاق

- «یک دلخوشی وجود دارد، درست مثل همان دلخوشی که در دعایی است که همیشه دوست داشته‌ام: «مرا بیخشی نه از آن رو که سزاوارم، بل از سر مهربانی و شفقت خود...» کیتی هم فقط به این نحو می‌تواند مرا بیخشد.»

۱۱

له‌وین لیوانش را خالی کرد و هر دو مدتی خاموش ماندند.
ابلاتسکی گفت: «فقط یک مطلب دیگر مانده که بگویم.» و از له‌وین پرسید: «ورانسکی Vronsky را می‌شناسید؟»
- «نه، نمی‌شناسم. چرا می‌پرسید؟»
ابلاتسکی به تاتار که لیوان‌ها را پر می‌کرد و درست وقتی دوروبرشان می‌چرخید که به وجودش احتیاجی نبود، دستور داد: «یک بطری دیگر به او بدهید.»

- «چرا باید ورانسکی را بشناسم؟»
- «باید او را بشناسید، چون یکی از رقیب‌های شماست.»
له‌وین پرسید: «این ورانسکی چه کسی است؟» و چهره‌اش حالت شوق کودکانه‌ای را که موجب تحسین ابلاتسکی بود، از دست داد و ناگهان عصبی و ناخشنود به نظر رسید.
- «یکی از پسرهای کنت کیریل ایوانویچ ورانسکی Ivanovich Kiril Vronsky و نمونه قتنگی از جوان‌های آراسته پترزبورگ است. وقتی که من برای انجام یک کار اداری در تور Tver بودم و او برای سربازگیری آمد، شناختمش؛ فوق‌العاده تروتمند، خوش‌قیافه، بانفوذ، و آجودان امپراتور و آدم کله‌گنده‌ای است. اما از یک مرد حسابی بالاتر است. تا آن جا که من می‌شناسمش، بافرهنگ و بسیار باهوش است. مردی است که

خیلی پيسرف خواهد کرد.»

له‌وین عبوس و ساکت بود.

- «بله، کمی بعد از این که شما رفتید، او در این جا پیدا شد. و نا جایی که من می‌دانم، از عشق کیتی سرازیا نمی‌شناسد و می‌دانید که مادر دختر...»

له‌وین که دل‌گرفته چهره درهم کشیده بود، به ابلاتسکی گفت: «بیخشید، ولی من چیزی نمی‌دانم.» و بلافاصله برادرش نکالای را به باد آورد و فکر کرد جقدر نفرت‌آور است که توانسته بود او را فراموش کند.
ابلاتسکی خندید و دست له‌وین را گرفت و گفت: «حالا صبر کنید، صبر، من هر چه می‌دانستم به شما گفتم و تکرار می‌کنم که در این موضوع لطیف و حساس، تا جایی که می‌شود قضاوت کرد، من معتقدم که بخت یار شماست.»

له‌وین به پستی صندلی‌اش تکیه زد، رنگش سفید شده بود.
ابلاتسکی لیوان له‌وین را پر کرد و ادامه داد: «اما به شما توصیه می‌کنم هر چه زودتر قضیه را ختم کنید.»
له‌وین لیوانش را کنار زد و گفت: «نه، متشکرم، دیگر نمی‌توانم بخورم والا گیجم می‌کند...» و در حالی که آشکارا مایل بود موضوع را تغییر دهد، ادامه داد: «خوب، اوضاع شما چه طور است؟»
ابلاتسکی گفت: «فقط یک کلمه دیگر: «در هر حال، به شما توصیه می‌کنم که قضیه را هر چه زودتر فیصله بدهید. اما من امشب حرفی نمی‌زنم. فردا صبح دنبالش را بگیرید، طبق مرسوم خواستگاری کنید. انشاءالله مبارک باشد!»

له‌وین گفت: «شما اغلب می‌گویید که برای سکار پیتس من می‌آید. چرا همین بهار فصل سکار نیاید؟»

اکنون از ته دل پشیمان شده بود که چرا این گفتگو را با ابلانسکی شروع کرد. باگفتگو از یک افسر اهل پترزبورگ که به عنوان رقیب وی و با حدس‌ها و توصیه‌ی ابلانسکی، به احساسش بی‌حرمتی شده بود.

ابلانسکی خندید. درک می‌کرد که در قلب له‌وین چه می‌گذرد. به له‌وین گفت: «یک وقت خواهم آمد. بله، پسر جان، زن‌ها محوری هستند که دنیا روی آن می‌چرخد. به من نگاه کنید: من هم دچار نکبت شده‌ام، صرفاً به خاطر وجود زن‌ها.» سیگاری درآورد و یک دستش را روی لیوانش گذاشت و ادامه داد: «رک و راست به من بگویید، راهنمایی‌ام کنید.»

- «در چه مورد؟»

- «این مورد: فرض کنید متأهلید، و عاشق زنتان هستید، اما شیفته‌ی زن دیگری می‌شوید.»

- «بخشید، اما من واقعاً این را مطلقاً غیرقابل تصور می‌دانم... مثل این است که... به قدری غیرقابل تصور است، درست مثل این که بعد از شام حسابی در این جا، من به دکان نانوايي بروم و یک دانه نان بدزدم.»
چشمان ابلانسکی بیش از معمول برق می‌زد.

- «چرا نه؟ گاهی اوقات نان به قدری خوشبوست که نمی‌توانید خودداری کنید.»

«با شکوه است اگر فائق آیم بر سوداهای دنیوی
اما اگر توفیق نیابم باز هم شادی را شناخته‌ام.»
ابلانسکی این شعر را با رنگی از خنده خواند و له‌وین هم نتوانست جلو خنده‌ی خود را بگیرد.

ابلانسکی گفتار خود را دنبال کرد: «نه، جدأ، خیال کنید که یک زن، یک موجود محبوب، آرام، پرمهر، بی‌نوا و تنها، همه چیزش را فدا کرده

باشد، و حالا، که نطمه خورده - درک می‌کنید - کسی می‌تواند او را دور بیاورد؟ ما حکم می‌کنیم که جدا شدن از او واجب است تا زندگی خانوادگی مرد از هم نپاشد. اما آیا نباید برای این زن متأسف بود و برای جبران مافات کاری کرد؟»

- «خوب، در این مورد مرا می‌بخشید. می‌دانید که من زن‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کنم... دست کم، نه... درست‌تر است که بگوییم یک دسته زن‌ها هستند و... من هرگز ندیده‌ام و نخواهم دید که یک زن منحط موجود والاّیی باشد. مثلاً آن زن فرانسوی طره‌دار پشت پیشخوان، او و امثال او به عقیده‌ی من حشره‌اند، و همه‌ی زن‌های منحط یکسان‌اند.»
- «حتی زن‌های عهد جدید؟»^۱

- «آه، خواهش می‌کنم. اگر مسیح می‌دانست معنای گفته‌هایش چه طور تحریف می‌شوند، هرگز آنها را به زبان نمی‌آورد. مثل این که تنها کلماتی که مردم از انجیل به یاد می‌آورند، فقط همین‌هاست. به هر حال، من نمی‌خواهم آن طور که احساس می‌کنم، چیزی را که فکر می‌کنم به زبان بیاورم. من از زن‌های منحط وحشت دارم. شما از عنکبوت می‌ترسید و من از این زن‌ها. به احتمال قوی آن قدر که من این قبیل زن‌ها را مطالعه کرده‌ام، شما درباره‌ی عنکبوت‌ها و عاداتشان نکرده‌اید.»

ابلانسکی افسرده و نومید مرثیه‌خوانی کرد: «خیلی خوب است که این طور حرف می‌زنید - درست مثل آن شخصیت آثار دیکنز Dickens که عادت داشت تمام مسائل ناراحت‌کننده را از یک گوش بشنود و از گوش دیگر بیرون کند.^۲ اما انکار واقعیات، جواب مسأله نیست. چه باید کرد؟»

۱. منظور بخش دوم کتاب مقدم، یعنی انجیل است و به رستگاری مریم محدلیه توسط مسیح اشاره دارد. م

۲. در اصل، مسائل ناراحت‌کننده را از بالای کتف راستش به پایین می‌ریخت. م

بگویند، چه باید کرد؟ زنت دارد پایه سن می‌گذارد، در حالی که خودت سرشار از حیاتی. پیش از این که سرت را بچرخانی، احساس می‌کنی که دیگر نمی‌توانی زنت را دوست داشته باشی، هر چه قدر هم که به او احترام بگذاری. و بعد بک عشق ناگهانی راحت را می‌زند و کارت تمام است، تمام!»

له‌وین خندید.

ابلانسکی تکرار کرد: «بله، تمام، آن وقت جکار می‌شود کرد؟»

«نان نذردی.»

ابلانسکی بی‌پروا خندید.

«آه، مرد اخلاق! آخر یک لحظه فکر کنید، در این جا ما دو جور زن

داریم: یکی فقط روی حقوقش پافشاری می‌کند، و این حقوق عشقی است که نمی‌توانی به او بدهی؛ در حالی که دیگری همه چیز به تو می‌دهد و چیزی نمی‌خواهد. جکار باید بکنی؟ چه طور عمل می‌کنی؟ این تضاد و حسنناکی است.»

«اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، فقط می‌توانم بگویم که اعتقاد ندارم تضادی در کار باشد. به این دلیل: به گمان من، عشق - هر دو نوعش (افلاطون آنها را در مهمانی‌اش تعریف می‌کند) کار یک محک را می‌کند. بعضی از مردم فقط یک نوعش را درک می‌کنند، و عده‌ای فقط دیگری را و کسانی که فقط عشق غیرافلاطونی را درک می‌کنند، نیازی به گفتگو از تضاد ندارند. در چنین عشقی تضادی وجود ندارد. در عشق افلاطونی هم تضاد نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون در این عشق همه چیز روشن و خالص است، زیرا...»

۱. Symposium - بی‌اثر توسط - این دکتر کارینی و دکتر لظمی، - ورسی ترجمه شده

در همان لحظه، له‌وین گناهان خود و تضاد درونی‌اش را در طول زندگی به خاطر آورد و به طرزی نامنتظر افزود: «ولی، شاید حق با شما باشد. خیلی احتمال دارد که شما... اما نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.»

ابلانسکی گفت: «ببینید، شما خیلی زیاد یک رویه‌اید. این هم نقطه‌ی قوت شماست و هم نقصتان. شما یک رویه‌اید و می‌خواهید سرتاسر زندگی هم یکنواخت باشد - اما هرگز نیست. خدمت دولتی را تحقیر می‌کنید، چون می‌خواهید کار انسان هم همیشه هدف معینی داشته باشد و عشق و زندگی خانوادگی غیرقابل تفکیک باشد. اما این هم ممکن نیست. تمام نوع، تمام جذابیت، تمام زیبایی زندگی، از سایه روشن ساخته شده است.»

له‌وین آه کشید و جوابی نداد. به کارهای خود می‌اندیشید و به ابلانسکی گوش نمی‌داد.

ناگاه هر دو حس کردند که گرچه با هم دوست‌اند و با هم خورده و نوشیده‌اند و این امر باید آنها را به یکدیگر باز هم نزدیک‌تر کرده باشد، با این همه هریک تنها به حال خود فکر می‌کند و دلواپس آن دیگری نیست. ابلانسکی قبلاً این احساس بیگانگی به جای نزدیکی را پس از شام خوردن با یک دوست تجربه کرده بود و می‌دانست در چنین احوالی باید چه کند.

فریاد زد: «صورت حساب!» و به اتاق مجاور رفت. در آن جا فوراً افسری از آستیان خود را دید و با او راجع به یک زن بازیگر و حامی او به گفتگو پرداخت. صحبت با این افسر، ابلانسکی را پس از گفتگو با له‌وین، که همیشه سبب خستگی شدید ذهنی و اخلاقی‌اش می‌شد، راحت و تردماغ کرد.

وقتی که تاتار با صورت حساب بیست و شش روبلی، به اضافه انعامی

برای خودش، برگشت، له‌وین - که اگر موقعی دیگر بود، مانند بیشتر اهل روستا، از دانگ چهارده روبلی خود وحشت‌زده می‌شد - اهمیتی نداد، پول را پرداخت و عازم خانه شد تا لباس بپوشد و به خانه شجرباتسکی‌ها برود تا سرنوشتش تعیین شود.

۱۲

شاهزاده خانم جوان، کیتی شجرباتسکی هیجده ساله بود. زمستان همان سال پیش به اجتماع باز شده و بیش از دو خواهر بزرگ‌ترش توفیق یافته بود، حتی بیشتر از آن چه مادرش پیش‌بینی می‌کرد. نه تنها تقریباً همه جوان‌هایی که در مجالس رقص مسکو با کیتی رقصیده بودند عاشق او بودند، بلکه دو خواستگار جدی در اولین وهله به میدان آمده بودند: له‌وین، و بلافاصله پس از عزیمت او، کنت ورنسکی.

ظهور له‌وین در آغاز زمستان، دیدارهای مکرر و عشق نانهفته‌اش به کیتی منجر به تحسین مباحثه بین پدر و مادر کیتی راجع به آینده او و اختلاف عقیده میان آنها شد. شاهزاده طرفدار له‌وین بود و اعلام کرد که برای کیتی شوهری از این بهتر سراغ ندارد. شاهزاده خانم، به عادت زنان در برخورد با مسائل، عقیده داشت که کیتی بسیار جوان است و له‌وین هیچ کاری برای اثبات جدی بودن در نیاتش انجام نداده، کیتی کشش خاصی به او ندارد، و از این قبیل، اما نکته اصلی را ذکر نمی‌کرد - که برای دخترش، شوهر بهتری می‌خواهد و له‌وین را دوست ندارد، یا او را درک نمی‌کند. وقتی که له‌وین دفعتاً عزیمت کرد، شاهزاده خانم خوشحال شد و پیروزمندانه به شوهرش گفت: «دیدی، حق داشتیم!» و هنگامی که ورنسکی به صحنه آمد، خوشحال‌تر شد و اظهار عقیده کرد که کیتی نه یک شوهر خوب، بلکه باید شوهری عالی داشته باشد.

به نظر این مادر، ورنسکی و له‌وین قابل مقایسه نبودند. این زن نمی‌توانست عقاید عجیب و ناسازگار له‌وین، خاصه بی‌ظرافتی او در اجتماع (که آن را به غروری تعبیر می‌کرد) یا چیزی که آن را زندگی وحشیانه در روسنا و متغولیت باگله‌ها و دهاتی‌ها تلقی می‌کرد، دوست داشته باشد. ضمناً این واقعیت را نیز دوست نمی‌داشت که له‌وین، به عسف دختر او، در شش هفته آخر به کرات به خانه آنها می‌آمد، اما به وضوح دو دل به نظر می‌رسید و طوری به دوروبر نگریست که گویی ممکن است با پیشنهاد خواستگاری به آنان افتخاری عظیم بدهد، غافل از این که وقتی مردی مرتب به خانه‌ای می‌رود که دختر دم‌بختی دارند، باید منظور خود را روشن کند. بعد هم بدون این که پیشنهاد ازدواجی بدهد، از مسکو رفت. مادر کیتی با خود می‌گفت: «جای خوشوقتی است که این مرد آن قدر جاذبه ندارد که کیتی عاشق او بشود.»

ورنسکی همه خواست‌های مادر را برآورده می‌کرد. مردی بود بسیار تروتمند، باهوش، اصیل، در ارتش و دربار آینده‌ای درخشان داشت و دارای جاذبه بود. چیزی بهتر از این نمی‌شد آرزو کرد.

ورنسکی در مجالس رقص بی‌پرده به کیتی توجه می‌کرد، با او می‌رقصید و غالباً به خانه آنها می‌آمد. بنابراین نسبت به جدی بودن نیاتش نزدیک نبود. بنابراین دلایل، مادر کیتی در تمامی طول زمستان دلواپس و نگران بود.

ازدواج خود شاهزاده خانم، می‌سال قبل توسط یکی از عمه‌ها سرنیب داده شده بود.^۱ مرد جوان که از قبل همه چیز درباره‌اش می‌دانستند، وارد شد، عروستش را دید و آنها هم داماد را دیدند. عمه‌ای

^۱ سرسنده دچر انتباه شده است. دالی دختر بزرگ شاهزاده خانم می‌وسه ساله است، پس این اردو ح تقریباً سی و چهار سال قبل صورت گرفته باشد. نه می‌سال پیش د

صورت می‌گیرد. شیوه فرانسوی که طبق آن والدین سرنوشت دخترهاشان را تعیین می‌کنند مورد قبول نبود، حتی محکوم می‌شد. رسم انگلیسی هم که به دختر استقلال کامل می‌داد، به همان ترتیب نفی می‌شد و در جامعه روسیه غیرممکن بود. سبک روسی ازدواج هم به دلایلی توسط همه کس، از جمله خود شاهزاده خانم، ناهنجار و مسخره تلقی می‌شد. اما این که چه طور باید صورت بگیرد، هیچ کس نمی‌دانست. هر کس هم که شاهزاده خانم تصادفاً با او راجع به این مطلب صحبت می‌کرد، عیناً می‌گفت: «خدا به ما رحم کند. در زمان ما، موقع مناسب برای ختم این رسم یوسیده رسیده. جوان‌ها ازدواج می‌کنند، نه پدر و مادرهاشان. بگذارید هر طور که به صلاح می‌دانند، زندگی‌شان را روبه‌راه کنند.» گفتن این حرف‌ها برای کسانی که دختر نداشتند، بسیار ساده بود. اما شاهزاده خانم می‌دانست که اگر به کیتی اجازه دهد آزادانه در اجتماع مردان جوان بگردد، این خطر وجود دارد که دخترش عاشق مردی شود که قصد ازدواج ندارد یا شوهر خوبی نخواهد شد. هر چه قدر هم که به شاهزاده خانم نصیحت می‌کردند وقت آن رسیده است که جوان‌ها خردشان برای آینده‌شان تصمیم بگیرند، او نمی‌توانست باور کند که یک تیانچه بر سده بهترین بازیچه برای یک بچه پنج سانه است. از همین رو برای کیتی بیش از دختران بزرگترش نگران بود.

در حال حاضر بیم داشت که مبادا ورناسکی با جلب محبت کیتی خود را ارضاء کند. مشاهده می‌کرد که کیتی تقریباً او را دوست دارد، اما می‌کوشید با این اندیشه که ورناسکی مردی است سرافتمند و جان کاری نخواهد کرد، خیال خود را آسوده کند. در عین حال می‌دانست که آزادی موجود در روزگار، فریفتن بک دختر را آسان می‌کند و مردها عموماً چنین جنابینی را کوچک می‌شمارند. هفته قبل، کیتی گفتگوی خود با ورناسکی

که ترتیب ازدواج را می‌داد، به طرفین اطمینان‌ها و گزارش‌هایی داده بود که مطلوب واقع شدند. آن وقت، در روز معین، پیشنهاد ازدواج به پدر و مادر دختر داده و پذیرفته شد. همه چیز بسیار ساده و آسان اتفاق افتاد. دست کم، به نظر شاهزاده خانم جنین بود. اما با ازدواج دو دختر بزرگش دید که موضوع ظاهراً معمولی شوهر دادن دختر، چه قدر دور از سهولت است. دلشوره‌ای که گذراند، نگرانی‌هایی که در میان بود، یولی که خرج شد، کشمکش با شوهر، وقتی که دختران بزرگ‌تر، یعنی داریا و ناتالی ازدواج می‌کردند. حال که وقت عروسی کوچک‌ترین دختر بود، مادر همان ترس‌ها و تردیدها را داشت و با شوهرش بگومگو‌هایی می‌کرد، حتی بدتر از مناقشات قبلی بر سر دو دختر بزرگ‌تر. شاهزاده سالخورده، مانند همه پدرها، هر کجا که پای خوشنمایی و شرافت دخترانش در میان بود، به افراط باریک‌بین می‌شد. به طرز غیرمنطقی حسود بود، خاصه در مورد کیتی، سوگلی‌اش، و در هر قدم، شاهزاده خانم را به معامله کردن دختر متهم می‌کرد. شاهزاده خانم با توجه به موارد دختران بزرگش به این امر خو گرفته بود، اما این بار احساس می‌کرد که باریک‌بینی و دقت شوهرش بیشتر موجه است. می‌دید که در سال‌های اخیر بسیار چیزها در جامعه عوض شده است، و مسؤولیت‌های مادر دشوارتر. می‌دید که دختران همسال کیتی برای خود تجمعاتی درست می‌کنند، در بعضی نطق‌ها حاضر می‌شوند، دوست‌پسر می‌گیرند و تنها از خانه بیرون می‌روند. بسیاری از ایشان نزاکت ندارند، از همه بدتر، هر کدام از آنها سخت معتقد است که انتخاب شوهر امری است مربوط به خود او، نه پدر و مادر. «این روزها ازدواج‌ها مثل سابق سر نمی‌گیرد!» همه این دختران جوان مثل بزرگترها فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. اما شاهزاده خانم نمی‌توانست از زبان هیچ کس بی‌برد که ازدواج‌ها دقیقاً چه طور

در حین رقص مازورکا Mazurka را برای مادرش بازگفته بود. این مکالمه تا اندازه‌ای به مادر اطمینان بخشیده، اما تمامی ترس‌هایش را از بین نبرده بود. ورنسکی به کیتی گفته بود وی و برادرش به حدی عادت به اطاعت از مادرشان دارند که بدون مشورت با او در هیچ مورد مهمی تصمیم نمی‌گیرند و افزوده بود: «و حالا چشم به راهم که مادرم از پترزبورگ بیاید.»

کیتی این گفته را بدون قائل شدن هیچ اهمیتی برای اوژه‌ها بازگو کرده بود. اما مادرش آن را به نحو دیگری تفسیر می‌کرد. مادر می‌دانست که آن بانوی سالخورده، هر روز منتظر است که بر انتخاب پسرش صحنه بگذارد. و گرچه تعجب می‌کرد که چو ورنسکی از بیم رنجاندن مادرش تا به حال شخصاً خواستگاری نکرده، اما از آن جا که سخت نگران ازدواج و خاصه خلاصی از دلشوره‌های خود بود، خود را متقاعد می‌کرد. تلخکامی از احساس تیره‌بختی دختر بزرگش، دالی، که به ترک شوهر خود فکر می‌کرد، و نگرانی نسبت به سرنوشت کوچک‌ترین دخترش، کیتی، که اکنون می‌بایست راجع به آن تصمیم گرفته می‌شد، شاهزاده خانم را به کلی مشغول می‌داشت. ظهور له‌وین در آن بعدازظهر، بر تشویش‌های این زن دامن زده بود. بیم داشت دخترش، که زمانی به نظر می‌آمد به له‌وین مهری داشته باشد، از فرط وفاداری ورنسکی را جواب کند، و امکان دارد ورود له‌وین اوضاع را که اکنون به سرانجام نزدیک می‌شد، پیچیده کند و به تعویق اندازد.

شاهزاده خانم پس از آن که به خانه بازگشت، از کیتی پرسید: «چکار می‌کند؟ از خیلی وقت پیش این جاست؟» منظورش له‌وین بود.

- «امروز آمده، مامان.»

شاهزاده خانم گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم...»، و کیتی از حالت

متشوش چهره او حدس زد چه حرفی به میان خواهد آمد. دفعتاً نگاهی به او انداخت و با رخساری برافروخته گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرف نزنید! می‌دانم - همه‌اش را می‌دانم.»

او هم خواهان همان چیزی بود که مادرش می‌خواست، اما محرک‌هایی که در پس خواست‌های مادرش بود، او را می‌آزرد.

- «من فقط می‌خواهم بگویم که امیدوار شدن...»

- «مامان، عزیز دلم، محض خاطر خدا، حرف نزنید! صحبت درباره‌اش خیلی وحشتناک است.»

مادر با دیدن اشک در چشمان دخترش گفت: «بسیار خوب، باشد، اما فقط یک مطلب هست عشق من: تو قول داده‌ای که چیزی را از من پنهان نکنی. نمی‌کنی که، بله؟»

کیتی اندکی رنگ به رنگ شد و مستقیم به صورت مادرش نگاه کرد و جواب داد: «هرگز، مامان، هیچ چیز را. اما فعلاً چیزی ندارم برایتان بگویم. من... من... اگر هم می‌خواستم، نمی‌دانستم چه بگویم یا چه طور... نمی‌دانم...»

مادر که به تشویق و شادی او خنده می‌زد، با خود گفت: «نه، با آن چشم‌ها هیچ وقت نمی‌تواند دروغگو باشد.» لبخندی زد و فکر کرد آن چه در قلب کیتی می‌گذرد، باید در نظرش چه قدر مهم و خطیر جلوه کند، طفلک بیچاره!

در فاصله بین شام و ورود میهمانان، کیتی احساس سربازی جوان را پیش از رفتن به جنگ داشت. قلبش پرخاشگرا نه می‌تپید و نمی‌توانست افکارش را روی هیچ موضوعی متمرکز کند.

احساس می‌کرد که امشب، وقتی که این دو مرد برای نخستین بار دیدار می‌کنند، نقطه عطفی در زندگی اوست. و آن گاه شروع به تصویر و

می‌دارد - تنها به او مربوط نمی‌شود، بلکه در یک لحظه به مردی که برایش اهمیت داشت، لطمه خواهد زد؛ لطمه‌ای بی‌رحمانه؛ چرا؟ زیرا این مرد نازنین دوستش دارد، عاشق اوست. اما چاره‌ای نیست. آن چه شدنی است، باید بشود.

کیتی با خود گفت: «آه، خدایا، آیا باید شخصاً به او بگویم؟ حالا باید به او چه گفت؟ آیا واقعاً باید بگویم که دوستش ندارم؟ این حرف حقیقت ندارد. پس باید چه گفت؟ دیگری را دوست دارم؟ نه، غیرممکن است! من می‌روم، می‌روم بیرون.»

به لبه در رسیده بود که صدای گام‌های له‌وین را شنید. «نه، غیر شرافتمندانه است! باید از چه چیزی بترسم؟ من که خطایی نکرده‌ام. هر چه بادا باد، راستش را می‌گویم. به علاوه، آدم با او احساس نازاحتی نمی‌کند.» و با دیدن پیکر نیرومند و ستبر این مرد که رویارو ایستاده و چشمان درختانش را به او دوخته بود، با خود گفت: «آمد.» مستقیم به صورت له‌وین نگریست، گویی به تضرع می‌خواست که از او دست بردارد، و با له‌وین دست داد.

له‌وین سرتاسر اتاق خالی را نگاه کرد چون دید که امیدهایش برآورده شده و هیچ چیز مانع گفتارش نیست، صورتش منقبض شد و گفت: «گمان نمی‌کنم به موقع آمده باشم. زود آمده‌ام.»

کیتی جواب داد: «آه، نه.» و پشت میزی نشست.

له‌وین از بیم آن که مبادا سهامتش را از دست بدهد، بدون نشستن و یا نگاه کردن به او به حرف آمد: «اما این همان چیزی بود که می‌خواستم، یعنی این که شما را تنها ببینم.»

کیتی گفت: «تا یک دقیقه دیگر مامان می‌آید پایین. دیروز خیلی خسته بود. دیروز...» حرف می‌زد، بدون آن که بداند چه می‌گوید، و چشمان

تجسم آن دو در ذهن خود کرد: اول انفراداً، و بعد به اتفاق. وفنی که به گذشته می‌اندیشید، با شادی و عاطفه، خاطرات خود از مناسباتش با له‌وین را مزه‌مزه می‌کرد. خاطرات کودکی و دوستی له‌وین با برادر متوفایش جاذبه شاعرانه و بیزه‌ای به مناسبات او با له‌وین می‌داد. عشق له‌وین به او، که از آن مطمئن بود، غرور انگیز و سرور آمیز بود و می‌توانست با دلی روشن به له‌وین بیاندهد. اما چیزی ناراحت‌کننده، افکارش در مورد ورنسکی را تیره می‌کرد، هر چند که در دنیای امکان، مردی بهتر از او پیدا نمی‌شد، گویی عیبی در کار بود - نه در وجود ورنسکی که بسیار ساده و باصفا بود، بلکه در خود کیتی، در حالی که با له‌وین احساسی کاملاً طبیعی و نامشوش داشت. از سوی دیگر، همین که شروع به تجسم آینده با ورنسکی کرد، چشم‌انداز دلربای سعادت در نظرش مجسم شد، در حالی که با له‌وین آینده مه‌آلود می‌نمود.

وقتی که بالا رفت تا برای شب لباس بپوشد، خود را در آینه دید و با شعف متوجه شد که آن روز یکی از روزهای خوش اوست و خود بهترین حال را دارد، حالی که برای آن چه در انتظارش بود ضرورت داشت. احساس می‌کرد که ظاهرش آرام و حرکاتش راحت و دل‌انگیز است.

در ساعت هفت و نیم، همین که به اتاق پذیرایی رفت، نوکر خانه اعلام کرد: «کنستانتین دمتریچ له‌وین!» شاهزاده خانم هنوز در اتاقش بود و شاهزاده به پایین نیامده بود. کیتی با خود گفت: «همین جور بهتر است.» و خون به قلبش هجوم برد. نگاهی در آینه انداخت و از رنگ پریدگی خود واهمه کرد. یقین داشت که له‌وین عمداً زود آمده است تا او را تنها ببیند و پیشنهاد ازدواج دهد. و همان دم برای اولین بار تمامی موضوع در برتویی دیگرگون و به طور کلی تازه بر او ظاهر شد. همان دم دریافت که این مسأله - که با کدام یک خوشبخت خواهد شد و کدام یک را دوست

لايه گر پر احساستر را از له‌وين برگريرد.

له‌وين به او نظري انداخت، دختر مرخ شد و حرفش را قطع کرد.
- «به شما گفتم که نمي دانم مدت زيادي اين جا مي مانم يا نه... که بستگي دارد به شما...»

کيتي سرش را پايين و پايين تر انداخت، نمي دانست به آن چه درپي مي آمد، چه جوابي بدهد.

له‌وين تکرار کرد: «اين که بستگي دارد به شما، منظورم... منظورم... آمده‌ام اين را بگويم که... همسر من بشويد!» حرفش را تمام کرد، به سختي مي دانست چه گفته است، اما حس مي کرد که بدترين حالت سيري فنده است، ساکت ماند و به او خيره شد.

دختر به سنگيني نفس مي کشيد و به او نگاه نمي کرد. در دام افتاده بود، قلبش از شادي مي ترکید. هرگز انتظار نداشت که ابراز عشق له‌وين چنان تأثير نيرومندی بر او گذارد. اما اين حال فقط لحظه‌اي يا ييد. ورناسکي را به ياد آورد. چشمان روشن و صادق خود را به له‌وين دوخت و باديدن صورت نويمد او، شتابزده، پاسخ داد: «نه، نمي شود... مرا ببخشيد.»

يك لحظه پيشتر، چه قدر اين دختر به او نزديک بود و چه قدر در زندگي اش تأثير داشت! و اکنون تا کجا از او دور شده و فاصله گرفته بود. بدون آن که به کيتي نگاه کند، به او گفت: «تقدیر این بود که نتود.»
تعظيم کرد و برگشت تا برود.

۱۳

اما همان دم شاهزاده خانم وارد شد. با تنها دیدن آن دو با چهره‌های درهمشان، هراسان شد. له‌وين به او تعظیم کرد و هیچ نگفت، کيتي با

حتمان فروافکنده خاموش نشسته بود.

مادر با خود گفت: «خدا را شکر، به او جواب رد داده»، و صورتش به خنده مألوفی که با آن از میهمان پنجشنبه شبش استقبال می کرد، باز شد. نشست و شروع به پرسیدن از له‌وين راجع به زندگي او در روستا کرد. له‌وين هم نشست تا بتواند با ورود مهمانان ديگر، بي خبر بگريزد.

پنج دقيقه بعد، ورود کنتس نوردستن Contuss Nordston، دوست کيتي، که زمستان گذشته ازدواج کرده بود اعلام شد. زني بود لاغر، بسيار عصبي و مريض حال با چشمان سياه درخشان و چهره‌اي پريده رنگ. به کيتي دلپسته بود و محبتش مانند هر زن شوهرداري به يك دختر جوان، به صورت آرزوي ازدواج کيتي طبق سعادتني که خود آرزو مي کرد، متجلي مي شد. بنابراین، ميل داشت که اين دختر با ورناسکي عروسي کند. او از له‌وين، که در نيمه اول زمستان وي را اغلب در خانه شجرباتسکي ها مي ديد، بيزار بود. سرگرمي تغييرناپذير و دلخواهش، وقتي که له‌وين را مي ديد، عبارت بود از دست انداختن او. کنتس راجع به له‌وين مي گفت: «وقتي که از قلّه تکبرش به من نگاه مي کند، يا نطق عالمانه اش را قطع مي کند، چون من کودن تر از آنم که بفهمم، يا وقتي که در مقابله جا مي زند، کيف مي کنم، واقعاً کيف مي کنم. جا زدن او در مقابل من! چه قدر خوشحالم که تحملم را ندارد.»

کنتس حق داشت: «له‌وين نمي توانست او را تحمل کند و به خاطر همان چيزي که کنتس به آن مي باليد و خود را به اين وسيله فريب مي داد، يعني خلق بسيار عصبي و توهين هاي ظريف و بي اعتنايي اش به هر چيز خشن و بي زرق و برق، از اين زن نفرت داشت.

روابط ميان کنتس نوردستن و له‌وين، از آن گونه بود که غالباً در اجتماع ديده مي شود، وقتي که دو تن، با مناسبات ظاهراً دوستانه، به اندازه‌اي از